

ها کردن

ابن‌الهادی

پیمان هوشمندزاده

ParsBook.Org

پارس بوک، بنرگیرین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library

از من پرسیده‌ای زندگی چیست. مثل این که پرسی هویج چیست؟
خُب هویج، هویج است و همین است که هست.

۱۹۰۴ آوریل ۲۰

از نامه‌های چخوف به اولنگا

فهرست

۱۱	یکبار هم شده «سوسن» گوش بدء
۲۳	مثلًا بازی
۴۵	سوراخ لحاف
۴۹	هاکردن

یک بار هم شده «سوسن» گوش بد

کنترل را دستم گرفته‌ام و طوری، انگار که بی اهمیت باشد، پشت به او لم داده‌ام روی مبل. دیگر باید وقت حرکت‌های «گربه» باشد. حالا هر کسی هرچه دلش می‌خواهد بگوید؛ ولی به نظر من که هیچ چیزش شبیه نیست. شاید فقط همان کش آمدن دست، چیزی شبیه خستگی در کردن، آن هم نه آنقدر دقیق که خودش می‌گویند.

وقتی فقط سکوت باشد یا این که فقط گاهی صدای کشیده شدن پایی روی سرامیک‌ها شنیده شود، چه فایده که کنترل را دست گرفته باشی؟ از دُق، همه کنترل‌هایی را که توی خانه داریم چیده‌ام کنار دستم، از ضبط گرفته که ده‌شاهی نمی‌ارزد تا ماهواره که هرچه باشد بد نیست. نشسته‌ام و همین‌طور کانال عوض می‌کنم. این طرف تلویزیون عکس این مرتبکه پشمaloی هندی را گذاشته جای عکس عروسی، آن طرف هم شماره قبلى و جدید مجله زنان را. صدای تلویزیون را قطع کرده. نه این که تصویر خشک و خالی دیدن بد باشد، نه؛ ولی وقتی طولانی می‌شود، وقتی بی‌خود هی کشش می‌دهد، آن هم فقط

به خاطر لج کردن با تو، خُب زور دارد. خُب معلوم است که تو هم بلند نمی‌شوی و همین طور چهارچنگولی می‌چسبی به مبل. معلوم است که همه مبل و صندلی‌ها که سهل است، دیوار اتاق‌ها را هم که کنار بکشد، تو باز انگار نه انگار، روی مبلت، درست وسط هال لم می‌دهی رویه روی تلویزیون، جُم نمی‌خوری!

حالا ھی بگوید «عين گربه می‌مونی». فرض که بمانم، خُب که چی؟ بعضی چیزها را آدم می‌فهمد، خر که نیستیم، بالاخره هرجه باشد یک چیزهایی سرمان می‌شود. چه طور است که این کارهایش عدل می‌افتد توی سریال دیدن ما؟ این طور نمی‌ماند، نوبت ما هم می‌رسد. وقت استراحت هم می‌شود، بالاخره می‌شود. همین حالاها باید وقتی باشد. و بعد از سکوت بیرون می‌آییم و آن CD لعنتی شروع می‌شود. یک آهنگ مزخرف چیزی که خودش می‌گوید ژاپنی است. یک آهنگ هم نیست، چند تایی می‌شود؛ ولی همه عین هم، انگار که تکرار شده باشد. فقط آن وسط‌ها یک کمی سکوت می‌شود که یعنی آهنگ بعدی. در واقع آهنگ هم نیست، تقریباً از اول تا آخرش فقط یک نفر ناله می‌کند، همین.

درست پشت سر من با یک بلوز شلوار کتانی سفید ورزش می‌کند. یک سری حرکت‌های آرام که به قول خودش مثل طبیعت است. ظاهرآ کانال عوض کردن من تأثیری روی کارش ندارد، و گرنه تا به حال هزار بار شر به پا کرده بود. اما صدا مشکل درست می‌کند. دعوایش را هم کرده‌ایم. تمرکزش را به هم می‌زند. بعد هم انگار بدون زوزه‌های این زنیکه چیزی نمی‌شود ورزش کرد. اوایل به خواندن این بابا حساس بودم؛ ولی حالا دیگر عادت کرده‌ام.

در اصل دیگر نمی‌شنوم. یک قوطی از این سی و شش درصدی‌های سیاه باز می‌کنم و می‌نشینم و برای خودم کانال عوض می‌کنم. از این طرف که کانال فوتیال را می‌بینم، از آن طرف هم همین‌طور در هم می‌چرخم، بسته به قیوفر هتریشه‌اش. یک پیک کمتر یا بیشتر، زمین تا آسمان فرق می‌کند. اما بیشتر فوتیال است. انگلیسی‌ها را که کلاً دنبال می‌کنم. امسال منچستر غوغای کرده، با دو تا تعویض زیورو می‌شود. حالا بماند که امشب توی خط حمله مصدومنی هم دارد، ولی سرجمع معركه است. هنوز نیم ساعتی مانده تا بازی.

عوض می‌کنم.

یک نفر با دوربینی که یک بعلاوه هم وسطش است، بابایی را که ظاهرآ آدم حسابی هم هست دنبال می‌کند. طرف لابه‌لای جمعیت گم می‌شود. این یکی دراز کشیده کف پشت‌بام یک ساختمان بلند. عین خیالش هم نیست که لباسش قیری می‌شود یا نه. فقط عرق می‌ریزد و با اسلحه دوربین دارش دنبال زنیکه می‌گردد. پیدا می‌شود؛ ولی بدبهخت از همه‌جا بی خبر، درست قبل از شلیک می‌چپد توی مغازه. طرف، در مغازه را نشان کرده و منتظر است. یک قوطی آبجو هم کنار دستش گذاشته و هر چند وقت یکبار سر می‌کشد. بارانی مشکی‌ای هم تنش است که معلوم نیست توی این گرما به چه کاری می‌آید. آن یکی توی مغازه اسباب بازی می‌خرد. معصومیت از سر و رویش می‌بارد. اتری که انتخاب کرده همین‌طور یک بند می‌کوبد روی طبل. این یکی جایه‌جا می‌شود. یک قلب می‌خورد. اسلحه را روی کتفش میزان می‌کند. فروشنده گرفتار کادو کردن است. لبخند می‌زند. در مغازه و بعلاوه. بیچاره پایش را کج بگذارد دخلش آمده. طبیعی هم هست. من هم پایم را کج

بگذارم همین است، تازه شاید بدتر. ولی نه حالا که شکرآب است. خُب بله، اگر اوضاع رو به راه باشد، همه چیز رعایت می‌شود، من هم رعایت می‌کنم؛ ولی اگر نباشد، خُب نه. وقت استراحت که شد همین طور می‌روم و می‌آیم. هی کتری را می‌گذارم روی گاز و تفنگش را می‌زنم. دوباره خاموش می‌کنم و دوباره می‌زنم. کامپیوتر را روشن می‌کنم و صدای بلندگوها را زیاد می‌کنم و می‌آیم برای خودم روی مبل بی‌خیال لم می‌دهم و کانال عوض می‌کنم تا Windows بالا بیاید. همین صدای بالا آمدنش بس است. پنج دقیقه بعد برمی‌گردم و Mail چک می‌کنم. قیژ و قوز صدای Modem بلند می‌شود. یک سری کارهای الکی، مثلًاً نگاه کردم.

عرض می‌کنم.

خوب می‌شناشمش. با موذی‌گری کارش را پیش می‌برد. زنیکه آخر پدرسوخته‌هast. مو را از ماست می‌کشد. مثل روباه می‌ماند. مولا مولا جلو می‌رود و نم نم طرف را گیر می‌آورد. ازش خوشم می‌آید؛ ولی خُب تکراری است. خوب یادم است، یک شوک آنی بود، همین. چه الٰم شنگه‌ای راه انداختند بی‌شرف‌ها. بیچاره نفهمید از کجا خورده. وکیلش هم با همه پدرسوختگی اش کاری پیش نبود. مردک بدیخت یک دفعه قاطی کرد. حقش نبود. یک جاها بی‌هر کسی کم می‌آورد. برای هر کسی پیش می‌آید. من خودم همه این گهه بازی‌ها را از بَرم، از یوگا گرفته تا همه این چرت و پرت‌های جدیدی که علم کرده‌اند؛ حرکت برگ، خرچنگ، هشت قطعه ابریشم یا چه می‌دانم از این چیزها. تقصیر خودم بود. خودم پایش را توی این برنامه‌ها باز کردم. داشت همین بکوب بکوب‌هایش را گوش می‌کرد و همین بزن بزن‌هارا

می دید. آن قدر رفتم توی این جریانها و آن قدر زیرت و پرت کردم که لایه های عمیق تر، فرو رفتن در خویش، جلسه تی ام، موسیقی ناب و چه و چه و چه، که از آن طرفش افتاد.

عرض می کنم.

این جدیدی ها سگ شان به قدیمی ها می ارزد. حداقل رقص شان بهتر است. به خدا روی لج و لجبازی هم شده باید بروم کلاس رقص. حیف که نمی شود. لامروت وقت نیست، تا به خودت می آیی شب شده.

وقت کدام است بایا، چرا بهانه می آوری؟! چیزی بگو که بگنجد. پول کلاس را بهانه کن. رفت و آمد را، یا مهم تر از همه، حرف مردم. به خاطر حرف مردم؟ مسخره است. اصلاً همه چیز باشد، فرض که باشد، حوصله هست؟ نیست. حوصله هم باشد، پیزی این کارها را داری؟ دنداری.

عرض می کنم.

موهارا باfte، همچین جمع و جور و ردیف. هر دسته روی یک شانه. پایین هر کدام را هم با بند گره زده، یکی نارنجی و یکی زرد. بلوز شلوارش را یک روز در میان با آب سرد می شوید. با لباس های دیگر هم نمی اندازد که نکند یک وقت رنگ بگیرد. حتماً هم باید توی آفتاب خشک شود. اتوکشیده و مرتب، سفید عین برف.

باید بچرخد. می چرخد. نگاهم نمی کند. من هم نمی کنم. حالا نیمرخش را می بینم. رو به دیوار از جلو تلویزیون رد می شود. «بیر به شکار می رود» اش

که اشتباه بود. ارتفاع را درست نگه نمی دارد. سکته می اندازد. کلاً بد افتاده به تنش. همچین نرم نیست. حرکت‌ها را خوب عوض نمی‌کند، بعد می‌خواهد مرا عوض کند. توی تبدیل شان مشکل دارد.

باید رو به من بچرخد. می‌چرخد. همین که جلو تلویزیون نیست شکر دارد. «نفس عمیق»، صحیح، «دم و بازدم»، صحیح. حالا «خانه‌تکانی»... نه، نشد، یاد نمی‌گیرد. این کاره نیست، زور الکسی می‌زند. نمی‌دانم، شاید استادش را عوض کند بهتر شود. من که لام تا کام حرف نمی‌زنم. بگوییم لج می‌کند. خودش بالاخره می‌فهمد، ولی چه فایده. حالا هی اشتباه «خانه‌تکانی» کن. آنقدر «خانه‌تکانی» کن تا جانت بزند بیرون. من که پلک هم نمی‌زنم. همین طور ژل می‌زنم به تلویزیون و جُم نمی‌خورم، یعنی که اوچ فیلم است و غرق جریانم.

قبول می‌کنم که آدم گُھی هستم، یا شاید شده‌ام. بد قلقم؟ قبول. گَنده‌دماغم؟ قبول. سگ سگی می‌کنم؟ که نمی‌کنم؛ با این حال قبول. ولی گفتی انرژی، تو یکی از انرژی حرف نزن. نفهمیدیم کدام پدر آمرزیده‌ای تخمش را انداخت توی این مملکت که یک دفعه همه انرژی شناس شدند برای ما. همه‌اش هم زیر سر این عرفان بازی هاست. با همین قروقنبیل‌های شان این چیزها را باب کردند. حالا جرئت داری حرفش را بزن، یک قشرقی می‌شود که بیا و بیین. آدم دردش را به کی بگوید؟ به کسی هم که نمی‌شود گیر داد، آن هم بابت این چیزها!

عرض می‌کنم.

تبلیغ، تبلیغ، تبلیغ، یک‌بند تبلیغ.

به خدا حقش است. حقش نیست؟ نه، حقش نیست همین دکمه صدا را
بزند تا حالت جایاید؟ بعد تا دلش می‌خواهد هی بگوید «عین گربه
می‌مونی». اصلاً «عین» چیه، خودشم. خُب حالا که چی؟ که یعنی کرمکی
هستم؟ خُب هستم. اصلاً هرچه که تو می‌گویی هستم، ولی این وضع، نفس
آدم را می‌چیند. مثل بختک می‌ماند. به نظر آسان می‌آید. تو فقط یک کلام
می‌گویی انرژی؛ اما این انرژی پیر آدم را در می‌آورد.

خُب من ترجیح می‌دهم وقتی از سرکار می‌آیم، زنم ژیگول کرده باشد. شاد
و شنگول باید و در را باز کند. صدای یک آهنگ شاد باید و اصلاً صحبتی از
انرژی مثبت، آب درمانی یا گیاه‌خواری پیش نماید. اما به خاطر همین انرژی،
ممنوع‌الزنگ شده‌ام. زور ندارد؟ به خدا دارد؛ ولی تحمل می‌کنم.

شب رسیده‌ام. سیگار را که توی ماشین می‌کشم. جدیداً گاهی یواشکی
آخر شب‌ها هم یکی روشن می‌کنم، آن هم به زور و ضرب بوی عود و کنار
پنجه، ولی معمولاً همین قبل از آمدن است.

ماشین را پارک می‌کنم. در پارکینگ را می‌بندم و متظر می‌مانم تا چراغ‌ها
خودشان خاموش شوند. بعد می‌چشم توی ماشین. سویچ را می‌چرخانم تا
ضبط راه بیفتدم. راه که افتاد می‌گردم این آهنگ سوسن را پیدا می‌کنم و
می‌آورم اولش. صندلی ام را آنقدر می‌خواباتم که بیرون را هم بتوانم ببینم.
آهنگ که شروع شد، سیگارم را روشن می‌کنم و همین طور زُل می‌زنم به
دیوار آجری پارکینگ. زُل می‌زنم به چراغ‌های ضبط، تا آهنگ و سیگار تمام
شود. بعد می‌زنم بیرون. راه می‌افتم و سوار آسانسور می‌شوم. توی آینه
همین طور به خودم نگاه نمی‌کنم و می‌گویم. می‌رسم پشت در و باز می‌گویم.
می‌گوییم: «مثبت باش، مثبت باش.»

اما همان‌جا، درست از پشت در، باز همه چیز شروع می‌شود. هنوز در را باز

نکرده، زیسته چینی جلو جلو می خواند. آرام که کلید می اندازی و در را باز می کنم، می بینی یک نفر توی تاریکی سیخکی نشسته، پاهایش همین طور توی هم پیچیده، چشمها بسته است و وقتی آهسته سلام می کنم، فقط سرش را کمی تکان می دهد. هرچه شمع بوده روشن کرده و بوی گند عود خانه را برداشت. تحمل می کنم.

تازه بعد از همه این قروقنبیل ها، بیست دقیقه هم خانم باید استراحت کند تا تازه نم نوبت شام بشود. تحمل می کنم.

شام را چیده: کمی جوانه گندم با ریواس کوهی، یک نعلبکی خرما، سُس دست ساز رفیقش رویا جون، گوجه فرنگی و کرفس خرد شده و ذرت. روغن زیتون، کمی شیره انگور که از انجمن خریده، یک سبد میوه که ته میز گذاشته و آخر سر دولیوان شیر عسل. تعارف که نداریم، خُب این خام گیاه خواری آدم را از تخم می اندازد. هیچ تکه ای اش هم که مزء درست حسابی ای نمی شود. با این حال دم نمی زنم. تحمل می کنم.

تحمل می کنم؛ ولی پشت بندش یک فیلم سکسی - جنابی می بینم که گه بزند به گلش، از مثبت گرفته تا منفی. بعد سرفراست بنشینند و هی بگوید «عین گریه می مونم!»، بگوید «خجالت داره!»، یا هرچه دلش می خواهد بگوید. وقتی قرار بر دق دادن باشد، تو بلدی، من بلد نیستم! خجالت کدام است؟ تلویزیون را که روشن می کنم، انگاری هَوْ آوردم سرش.

گفت: «آتن رو بچرخونیم.»

زیر بار نرفتم.

گفت: «خوب نیست.»

محل نگذاشتم.

یکبار هم شده «سوسن» گوش بدء ۱۹

گفت: «مهمون که می‌آد روشن نکن.»
گوش نکردم.

گفت: «داری مريض می‌شی بدبخت.»
عين خيالم نبود.

عرض می‌کنم.

یک نفر شروع کرده به داد و هوار. اسباب خانه را به هم می‌ریزد. پرت
می‌کند. می‌شکند. زنش چپیده گوشۀ اتاق، کنار تلویزیون، بچه را بغل کرده
می‌لرزد. تلویزیون‌شان تبلیغ پخش می‌کند. فکر کنم تبلیغ شامپو باشد. بچه
یک بند وق می‌زند. یعنی باید بزند، ما که نمی‌شنویم. داستانِ همه‌شان
یکی است. طرف الکلی شده، کف کرده، زنش مثل سگ کار می‌کند. حتیماً
معلم بچه جریان را می‌فهمد و تلفن، پلیس، بیمارستان، ترک... از این
خانوادگی‌های الکی، سریال‌های در پیستی.

گفتم: «فکر کنم بهتره زودتر بچه‌دار بشیم.»
با خوشحالی گفت: «آره منم همین‌طور فکر می‌کنم؛ ولی وضعیت تو
مناسب نیست.»

گفتم: «چه‌طور مگه؟»

گفت: «تو الان خیلی استرس داری.»

گفتم: «خُب که چی؟»

گفت: «خُب بالاخره به بچه انتقال می‌دی.»

حقیقتش من زیاد با این جریان استرس مشکلی نداشتم. بالاخره هر کسی توی این شهر زندگی کند، یک بدبختی هایی دارد. بدون استرس که نمی شود. تایک جایی هم طبیعیست. اگر این طور باشد، کلاً کسی نباید بچه دار شود. این همه مردم توی این شهر دارند می زایند، هیچ اتفاقی هم نمی افتد. کسی هم این همه محاسبه نمی کند؛ اما خدا نکند نوبت به ما برسد، پای همه چیز را می کشند و سط. بدبختی این جاست کسی که باید تشخیص بدهد من استرس دارم یا نه، خودم نیستم. و گرنه یک جوری سروته قضیه را هم می آوردم. یک مدتی هم خودم را زدم به بی خیالی که یعنی استرس زدایی شدم. گاهی هم باهم تمرین می کردیم. چند ماهی وقت گذاشتم؛ ولی دیدم خبری نشد. زدم به یک در دیگر.

گفت: «می دونی که ما کُرد و لُر قاطی هستیم.»

گفت: «خُب.»

گفت: «این جوری برامون خوبیت نداره.»

گفت: «چه جوری؟»

گفت: «افک و فامیل چو می افته بچه شون نمی شه، بعد درست کردنش کار حضرت فیله.»

گفت: «خُب بیفته.»

گفت: «بیفته که... فردا پس فردا هزار تا حرف از تو ش در می آد.»

ابرو بالا انداخت و گفت: «استرس.»

گفت: «حالا فرض که استرس؛ ولی با این خام گیاه خواری که استرس آدم در نمی ره.»

گفت: «استرس.»

گفت: «بین عزیزم، بابام پسر بزرگ باباشه، من پسر بزرگ بابام، نوه بزرگ

فامیل، این بندۀ خداتها باید حساب پس بدن به این قوم و خویش.»
گفت: «استرس.»

گفتم: «آخه توی شهرستان که این حرف‌ها نیست.»
گفت: «استرس.»

گفتم: «پس استرس دیگه؟»

هفته بعد دیجیتالی اش کردم، فقط هم اروپا. داشت دق می‌کرد. خودش را می‌زد به در و دیوار. جیغ و ویغی راه انداخت که بیا و ببین. به زمین و زمان بد می‌گفت. از قبل از عروسی شروع کرد، از خواستگاری و بله‌برون. یک ربع ده دقیقه بعد تازه رسید به عروسی. بعد سرفراست، یکی یکی همه را شست گذاشت کنار تا دوباره رسید به خودم. من هم آرام نشسته بودم و فقط کافال عوض می‌کردم. حتی نگاهش نمی‌کردم که بیشتر حرص بخورد.

گفت: «روانی شدی.»

گفتم: «استرس.»

گفت: «خلی، دیوونه‌ای.»

گفتم: «استرس.»

گفت: «عین گربه می‌مونی.»

گفتم: «استرس.»

هی گفت و گفتم: «استرس.»

خُب وقتی هیچ جوری راه نمی‌آید، چه کارکنم؟ به زور که نمی‌شود. به هر دری هم که می‌زنم، راه نمی‌دهد. لج می‌کند. این مجله‌ها هم بی‌تأثیر نیستند. شده‌اند قوز بالا قوز. همچین مرتب، از آن شماره اول آرشیو شان کرده. هر شماره‌ای هم که در می‌آید، جنگ مان می‌شود. مگر همین شماره آخری کم بود؟ به خاطر همین چرت و پرت‌های است که حالا همین طور جلو تلویزیون

می‌چرخد. به خدا به‌خاطر همین چیزهاست که تمکن ندارد. و گرنه دقیقاً همین حالا باید عوض کند که نمی‌کند. من که خوب یادم هست این حرکت را بلد بود. اما حالا چرا نمی‌شود؟ چرا حرکت‌های تعادلی اش خوب نیست؟ پای چپش می‌لنگد. زمان را درست نگه نمی‌دارد. کلی اشتباه دارد. حالا حالاها باید تمرین کند. چرا کنار نمی‌رود؟ باید عوض کنم. همین حالاها باید شروع شود. شاید هم شروع شده. حتماً برنامه بازی‌ها را می‌داند؛ و گرنه این‌همه طولش نمی‌داد. بالاخره یک جوری باید کرمش را بریزد. همین طوری هم که نمی‌شود ما یک برنامه‌ای را مثل آدم ببینیم. تعجب می‌کنم، سر هیچ برنامه‌ای راه نمی‌آید. همه‌اش بگو مگو، همه‌اش قُدبازی. آدم باید با یک چیزهایی هم کنار بیاید، نرمشی نشان بدهد. آسمان که به زمین نمی‌رسد. مگر چه می‌شود؟ یک دفعه هم شده این CD لعنتی را نگذار. یک بار هم شده، بیا و سوسن گوش بده. یک بار، فقط یک بار هم شده طرفدار منچستر بشو.

عوض می‌کنم.

مثلاً بازی

حالا مثلاً همین چند وقت پیش هاست. اما مثلاً نمی دانم که چند وقت. مثلاً این خانه همان خانه است و این جمعه خالی که هرچه فکر می کنم یادم نمی آید چه چیزهایی ریخته ام تو ش، تلویزیون. و این قوطی آبجو همان کترلی که خرد شده بود و تکه تکه هایش را با چسب چسباندم. کترل را برمی دارم و انگشتمن را روی آرم آبجو فشار می دهم تا جعبه روشن شود.

منتظر می مانم که تصویر بیاید. حالاها باید آمده باشد. صدا را باید کم کنم. کم می کنم. دکمه کانال کنارش بود، باید جایی همین جاها باشد. چند بار پشت هم فشارش می دهم تا باید روی شبکه اول. اخبار است که دوست ندارم. حالا دکمه بالایی را می زنم و همین طور یکی یکی جلو می روم. اگر همه را دیده باشم، حتماً برمی گردم روی کانال ورزش. صدایش را زیاد می کنم و خوب دقت می کنم تا بفهمم چه خبر است. مثلاً برگشتم، مثلاً فهمیدم، مثلاً برنامه‌ای است که دوست ندارم. باید صدایش را قطع کنم. تا جایی که یادم است دکمه‌اش این بالاها بود. به فرض، اینجا. انگشتمن را بالای قوطی فشار

می دهم و یک دفعه سکوت می شود.

جوری لم می دهم روی کیسه خواب که انگار همان مبلی است که رویه روی تلویزیون بود. کاپشنم را می کشم جلو، مچاله می کنم و می چنان زیر دستم، مثلاً همان ناز بالشی است که همیشه می گذاشتی گوشة مبل. و اصلاً به روی خودم نمی آورم که آرنجم را درست روی قفل زیپ کاپشنم گذاشته ام. فقط جوری که انگار همه چیز مرتب است به این آپارتمان خالی که فقط با نور چراغ های شهر روشن شده نگاه می کنم که مثلاً همان خانه است و توی هال نشسته ام. توی هال نشسته ام؛ ولی فهرست چیزهایی را که باید برای اینجا بخرم جلو می کشم و کورمال زیر همه شان «لامپ» را اضافه می کنم.

باید خودم را بزنم عقب. قوطی را بر می دارم و می زنم. صبر می کنم و بعد جایی خودم را نگه می دارم که حدس می زنم درست است. ولی باز باید عقب تر بروم. روی تصویر می روم که زیاد نرفته باشم. یک تکه گوشت را از روی میز بر می دارم. بعد با همان تکه گوشت عقب عقب می روم تا آشپزخانه. قبل از آن که برسم، در یخچال باز می شود. گوشتی را که در اصل دارم بر می دارم، می گذارم سر جایش. در را می بندم و باز همان طور عقب عقب بر می گردم به هال. کنترل از روی مبل خودش می برد توی دستم و تلویزیون خاموش می شود.

هال - پذیرایی

گوشت را گذاشته ام بیرون تا یخش آب شود. چراغها را خاموش کرده ام و لم

داده‌ام روی کاناپه. یک چشم به گوشت است و یک چشم به تلویزیون. دو تا بالش هم چپانده‌ام زیر دستم. چیزکی هم جور کرده‌ام که اگر سردم شد، که نمی‌شود، بکشم روی دوشم. یک کاسه پسته هم گذاشته‌ام روی میز، کنار گوشت. این طرف گوشت هم لیوانم را جا داده‌ام. یکسی از شمع‌هایش را روشن کرده‌ام گذاشته‌ام کنچ دیوار و توی این سرما تمربگیده‌ام جلو تلویزیون. الان دوروزی می‌شود که همسایه‌ها دعواشان شده، شوفاژه‌ها را قطع کرده‌اند. انگار یک نفر پول شارژش را نداده. نمی‌دانم کدام‌شان، شاید این بالایی‌ها باشند. آدم‌های بی‌خودی هستند. دو برج پیش هم سر پول آب جتنجال کردن. اصلاً خوش ندارم توی این چیزها دخالت کنم. به من چه؟ من که پولم را داده‌ام. انگشت‌م را فشار می‌دهم روی گوشت. هنوز بخ است. حتی پلاستیکش هم جدا نمی‌شود. یک بستهٔ چهار نفری است که فقط نصفش را درست می‌کنم. همین که کمی خودش را ول کند، باقی اش را بر می‌گردانم توی فریزر.

همه چیز مرتب است؛ ولی نمی‌دانم چرا به نظرم می‌آید یک چیزی کم آورده‌ام. تخمه نیست، نه، تخمه نیست. چرا امشب بنده‌کرده‌ام به این کاذال؟ چرا چراغ‌ها را روشن نمی‌کنم؟ چراغ‌ها که خاموش‌اند تازه می‌فهمی تلویزیون چه قدر نور دارد. تصویرش که عوض می‌شود، کلی نور جایه‌جا می‌شود. درست حسابی باشد، خوبی اش این است که کسی سراغ ماشین تو نمی‌رود. مگر این‌که احمق باشد! دزدها هم آدم‌های احمقی نیستند. با انگشت گوشت را فشار می‌دهم. هنوز سفت است.

ناید کسی را الکی بگشم. حتی یک تیر هم نباید خطأ کنم. همه چیز باید

حساب شده باشد، و گرنه حتماً جایی گیر می‌افتم. اسلحه را عوض می‌کنم و همان طور سینه‌خیز دوباره خودم را می‌رسانم لب پشت‌باش. ساعت را چک می‌کنم و یک بار دیگر با دوربین همه‌جا را نگاه می‌کنم. بالای همه پشت‌باشها را می‌پایم. همه سوراخ‌سنبه‌هایی را که فکر می‌کنم باید کسی قایم شده باشد، می‌بینم و وقتی خیال‌م راحت می‌شود، ساعت را نگاه می‌کنم. طبق برنامه باید بیست ثانیه دیگر با یک چمدان مشکی از در ساختمان بیاید بیرون. و بعد، فقط دو دقیقه وقت دارم که از این‌جا بروم. نوک اسلحه را تکیه می‌دهم به قوطی آبجو که تکانش کم شود. کمی جابه‌جا می‌شوم و قنداقش را خوب می‌چسبانم به کتفم. با دوربین روی اسلحه در ساختمان را نگاه می‌کنم. خیلی دور است. باید دقت بیشتری داشته باشم. پیاده رو شلوغی است. تصویر را بزرگ‌تر می‌کنم. حالا در ساختمان کل دایره دوربین را پُر کرده. همین حالا باید بیاید. می‌آید، می‌زنم؛ ولی تیرم خطأ می‌رود. زنیکه لابه‌لای جمعیت گم می‌شود. می‌گردم و پیدایش می‌کنم. اصلًاً متوجه تیری که زده‌ام نشده، جلو یک مغازه اسباب‌بازی فروشی می‌ایستم. می‌خواهم دوباره شلیک کنم که در مغازه را باز می‌کند و می‌رود تو. منتظر می‌مانم.

عقب‌تر، برو عقب‌تر.

در چمدان را باز می‌کند و یک دفعه می‌ایستم. لباس‌ها دانه دانه از توی چمدان می‌پرنند بیرون و می‌آیند توی دستش و مرتب می‌روند توی کمد. من نشسته‌ام روی تخت و سیگار نصفه‌ام آرام آرام کامل می‌شود. چمدان را که بر می‌دارد، با دست اشاره‌ای هم به من می‌کند و بعد همان‌طور با چمدان تن‌تن‌تن، عقب عقب می‌رود آن طرف اتاق. چمدان را می‌چراند زیر تخت و

بعد خیلی سریع می‌ایستد. منی که نشسته بودم بلند می‌شوم و نگاهش می‌کنم. عقب عقب از آن طرف تخت می‌آید این طرف و من از اتاق می‌روم بیرون و همان‌طور عقب عقب می‌نشینم روی صندلی فیروزخان.

فیروزخان

فیروزخان یک مانیتور شانزده اینچ صفحه تخت است و یک کیبورد بی‌نظیر، باکلیدهای نرمی که هیچ وقت گم‌شان نمی‌کنم و یک سری خردمند که چندان به فیروز بودنش ربطی ندارد. تقریباً با هیچ چیزی عاطفی برخورد نمی‌کند و اصلاً برایش مهم نیست که این سی و ششمین دستی است که می‌بازی. بعد از این‌همه وقت باز هم من برایش یک پس‌ورد معمولی هستم. فقط CG347 را می‌شناسد و بس. با این حال ارتباط خوبی بین مان هست. شطرنج را تا مرحله ششم می‌بازد؛ ولی یک مرحله بالاتر حرف ندارد. شاید فقط یکبار در مرحله هفتم برده باشمش. بازی‌های جنگی را عالی بازی می‌کند. البته زرنگی‌های خودش را هم دارد؛ اما کاری از دست ما برنمی‌آید. مثلاً هیچ وقت نفرش را زودتر از تو انتخاب نمی‌کند یا این‌که هیچ وقت تیرهایش تمام نمی‌شود.

روشنش می‌کنم تا Windows اش جا بیفتند.

اگر همه چیز بر عکس می‌شد چه؟ اگر همه چیز بر می‌گشت عقب؟ اگر یک نفر از یک جایی، کنترل دنیا دستش بود و یک دفعه هوس می‌کرد همه چیز را ببرد عقب، چه افتضاحی می‌شد، همه قوانین جهان عوض می‌شد. همه

مغزهای شان برعکس کار می‌کرد، زیان‌شان برعکس می‌شد. بابا «آب آب» می‌شد، مادر «ردام» و حتی شاید نان هم همان «نان» نمی‌ماند. و همه همین طور که جوان و جوان‌تر می‌شدند همه چیزهایی را که می‌دانستند، همه کلمه‌ها، همه درس‌هایی را که یاد گرفته بودند، فراموش می‌کردند. آنقدر فراموش می‌کردند تا جایی که دیگر هیچ چیزی یادشان نمی‌آمد.

چه کارت حافظه عجیبی باید داشته باشد، چه کارت گرافیک معركه‌ای. چه وضعی می‌شد. برعکس زندگی می‌کردیم و همین طور عقب عقب سر می‌کردیم تا جایی که از دنیا برویم. ولی این دفعه برعکس بود. مردن‌مان این جوری می‌شد که وقتی مادرهای مان می‌فهمیدند که وقتی رسیده، خودشان با پای خودشان عقب عقب می‌رفتند بیمارستان و روی تخت دراز می‌کشیدند تا بچه‌ها بیایند و بروند توی شکم‌شان. آن هم جوری که درست نه ماه طول می‌کشید تا دقیقاً همه چیز را فراموش کنند.

خواب خواب خواب

درست وسط اتوبان ماشینم به پت پت افتاد و هر دومان فهمیدیم چرا آرام آرام کنار گرفتم و گوشهای ایستادم. خوبه حالا گفتم بنزین بزن.

کنار اتوبان ایستاده بودم. یک دبه چهار لیتری دستم بود و دانم تکانش می‌دادم تا از یک نفر بنزین بگیرم. ماشین قبلی ام را داشتم، که آمپر بنزینش خراب بود. نشسته بود توی ماشین و غُرمی‌زد. از این‌که مدام بنزین تمام می‌کردم همیشه عصبی می‌شد. نگفتم؟ گفتم یا نه؟

بیرون بودم؛ اما جوری شده بود که صدایش را می‌شنیدم. یادم نیست کجا بودیم یا کجا می‌خواستیم برویم؛ ولی می‌دانم که عجله داشتیم. سوز سردی می‌آمد. لباس نیو سفیدی تنم بود که خیلی نگران بودم نکند کثیف شود. به گمانم داشتیم مهمانی می‌رفتیم؛ اما نمی‌دانم چرا خارج از شهر بودیم. بالاخره یک نفر ایستاد. دویدم سمتش. از این تعمیرکارهای سیار بود. بدون آنکه حرفی بزنیم دبهام را پُر کرد و رفت. از دور دبه پُر از بزنین را با خوشحالی نشانش دادم؛ ولی هیچ عکس‌العملی نشان نداد، فقط همان‌طور عصبی نگاه می‌کرد.

سوییچ را از جیم در آوردم که در باک را باز کنم؛ ولی هرجه گشتم کلید باک نبود. همه کلیدها بودند؛ اما کلید باک نبود. هرجه گشتم پیدا نشد. توی ماشین نشسته بود؛ اما از همان‌جا، نمی‌دانم چه‌طور، بدون آنکه مرا بیند فهمید که کلید را گم کرده‌ام.

حالا مثلاً این جایی که نشسته‌ام آن جاست. و این پنجره، آن دیواری که رویش آینه وصل کردم. همان دیواری که سوراخ نمی‌شد، همانی که هرجه میخ می‌کوبیدم کج می‌شد. اگر این‌جا آن‌جا بود، من از همین‌جا که نشسته‌ام تو را از توی آینه می‌دیدم؛ ولی تو نمی‌دانستی، یا می‌دانستی و به روی خودت نمی‌آوردی. مثلاً دارم از توی آینه می‌بینم. مثلاً آن گوشه همان‌جایی است که فیروزخان را گذاشته بودیم. تو آن‌جایی، جلو فیروزخان. من این‌جا، روی مبل جلو تلویزیون. تو توی یکی از این سایت‌های هندی هستی، فال می‌گیری، فال می‌گیری، فال می‌گیری، فال می‌گیری، فال می‌گیری، فال می‌گیری... .

حمام - دستشویی

برای ریش زدن باید وقت گذاشت. اگر قرار به هول هولکی زدن باشد، نباشد بهتر است. به خدا این هایی که صبح زود ریش می‌زنند نابغه‌اند. باید همه‌شان را از دم رئیس جمهور کرد. البته صورت با صورت فرق می‌کند، ریش با ریش فرق می‌کند. اما اگر همه شرایط هم درست باشد، من یکی صبح زود بلند نمی‌شوم ریش بتراشم.

بعد از این همه وقت تازه یاد گرفته‌ام چه طور از این خمیر ریش‌ها استفاده کنم. مسخره است، بعضی وقت‌ها از بعضی چیزهای خودم خجالت می‌کشم. آب را باز می‌کنم و متظر می‌مانم تا داغ شود. صورتم را می‌گیرم زیرش، سمت راست را بیشتر. همین طور که نگه داشته‌ام، به سوراخ راه آب نگاه می‌کنم. یک چیز خیلی کوچکی گیر کرده است به پیچ‌اش و هی تکان می‌خورد، ولی پایین نمی‌رود. با انگشت روش می‌کنم تا راحت شود. شیر را می‌بندم. تیغ را نصف می‌کنم و یک چوب کبریت می‌گذارم رویش که انحنا ندهد. همیشه درست همین لحظه فکر می‌کنم این کار را از کی یاد گرفته‌ام؛ ولی یادم نمی‌آید.

فرچه را بر می‌دارم و همه صورتم را با خمیر سفید می‌کنم. احساس گانگستری به آدم دست می‌دهد. تیغ را می‌آورم زیر گونه‌ام و لابه‌لای کف‌ها یک منهای بزرگ روی صورتم درست می‌کنم. بعد می‌روم سراغ آن طرف، این دفعه یک به علاوه می‌کشم. مثل یک معادله دو مجھولی شده، گوش، به علاوه دماغ، منهای گوش. تازه این در صورتی است که گوش‌ها کاملاً برابر باشند، که نیستند. پس باید سه مجھولی باشد. با این حال باید از این معادله بگذرم. کف صورتم خشک می‌شود. هر دو را ول می‌کنم و تیغ را آب می‌کشم. می‌گذارم روی خط ریشم. جایش را با فرو رفگی گوشم تنظیم

می‌کنم. گوش چپ و راستم درست رویه‌روی هم نیست. این را تا وقتی ریش در نیاورده بودم نمی‌دانستم. بعد که فهمیدم چه قدر در موردش فکر کردم، فکر می‌کردم هیچ چیزی مثل گوش این قدر شبیه راز نیست.

تیغ رازیز آب گرم می‌گیرم تا شسته شود. بعد از کنار دماغم شروع می‌کنم. درست کنار دماغم یک خال درشت دارم. مثل یک میخ که کوییده شده باشد توی صورت آدم. همیشه می‌ترسم نکند یک وقت بلایی سرش بیاورم. این آخرهای کار همیشه سخت‌تر می‌شود. یا تیغ کند می‌شود یا چوب کبریت خم بر می‌دارد. باید مواطن باشم.

هی پسر! آروم‌تر.

هنوز پایش را بیرون نگذاشته که می‌زنم. همچین می‌زنم که دویاره پرت می‌شود توی مغازه. تیر به کتفش می‌خورد. پس هنوز زنده است؟ اما وقت نیست. اسلحه را بر می‌دارم و می‌دوم. هنوز وقت دارم، هنوز دیر نشده. اگر توی آسانسور گیر نیفتم تمام است. چند طبقه‌ای را از پله می‌روم و بعد منتظر آسانسور می‌مانم. آسانسور از بالا می‌آید، یعنی اگر آمده باشند، رفته‌اند بالا. می‌برم تو. از آن طرف، در که باز شود یک راست از ساختمان می‌روم بیرون. سوار تاکسی که بشوم دیگر تمام است.

سوار می‌شوم.

برو، بازم برو عقب. اگر ذبه دستت باشد، یعنی همین جاست.

در آسانسور باز می شود و من عقب عقب می روم تو. دَبَهْ دستم است، پس همین جاهاست. همان اوایلی بود که گیاه خوار شده بود. کلی پول داده بودم از شهرستان برایم روغن محلی بیاورند. درش را که باز کرد، شروع شد. اول که قیافه اش چفت و چیل شد، بعد بند کرد به بهداشتی نبودنش و بعد یک خروار ایراد دیگر که اصلاً توری مخم نمی رفت.

گفتم: «بذردار باشه، من باهاش نیمرو می زنم.»

گفت: «من که لب نمی زنم.»

می خواستم بگویم: حالا کی گفته تو بخوری؟

گفتم: «یه کم بخوری خوشت می آد.»

گفت: «امکان نداره.»

می خواستم بگویم: به دَرَك.

گفتم: «بوش که بلند بشه هووس می کنی.»

گفت: «بوی گند می ۰.۵۵ د.»

می خواستم بگویم: اصلاً ریدن تو ش، منم می خورم.

گفتم: «اسخت نگیر، روغن روغنه دیگه.»

گفت: «می گم بهداشتی نیست.»

می خواستم بگویم: از کی تا حالا آزمایشگاه شدی؟

گفتم: «عوضش بخوری یه کم جون می گیری.»

گفت: «گفتم که، من نمی خورم.»

می خواستم بگویم: خُب بهتر.

از دهنم پرید: «خُب بهتر.»

خواب سبک

این را دقیق یادم است؛ چه در خواب و چه در بیداری، جلو فیروزخان نشسته بودم و دنبال چیزی می‌گشتم. حتی یادم است که توی رختخواب هم بهش فکر می‌کردم. آخر سرگفتمن شاید پاکش کرده باشم. این را گفتمن که حداقل با خیال راحت بخوابیم؛ ولی توی خواب فهمیدم چیزی را هم توی خواب فراموش کرده‌ام؛ ولی باز هم نمی‌دانستم چیست.

شاید چیزی را جاییں جا گذاشته بودم. یا شاید توی یکی از خواب‌های قبلی، کسی پیغامی داده بود که به کس دیگری برسانم که نرسانده بودم. یا چیزی دیده بودم و قرار بوده برای کسی که توی خواب‌های بعدی ام می‌آمد تعریف کنم که خوب هنوز نیامده بود. ولی هرچه بود مسلم بود یک جای کار می‌لنگد یا قرار است که بلنگد.

فیروزخان داشت یک آهنگ بندتبانی پخش می‌کرد که اصلاً وقتش نبود. همین طور که توی فیروزخان می‌گشتم، یک دفعه چشم به چیزی خورد که گم شده بود. چند بار نگاه کردم که حتماً خودش باشد. مطمئن که شدم، فیروزخان را همان‌طور روشن ِول کردم و بدوبدو آمدم بالای سر خودم که خواب بود. زدم روی شانه خودم که بیدار شود. بیدار نشد. محکم‌تر تکانش دادم.

صبح زود بود. چشمم را که باز کردم، تازه فهمیدم فیروزخان توی خواب روشن مانده؛ ولی دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد. باید همان‌طور روشن می‌ماند تا فردا شب. بلند شدم و رفتم سراغش. روشنش کردم و صاف رفتم سراغ چیزی که گم شده بود. همان‌جایی بود که توی خواب دیده بودم. دویاره نگاه کردم که نکند یک وقت اشتباه کرده باشم. خیالم که راحت شد، خاموشش کردم و رفتم توی آشپزخانه. کتری را گذاشتمن روی گاز و همان‌طور که کنار گاز ایستاده بودم، فکر می‌کردم یعنی می‌شود آدم چیزی را که توی

خواب گم کرده، توی بیداری پیدا کند؟

آشپزخانه

کتری را نباید این طوری گذاشت روی گاز، دسته‌اش می‌سوزد. یا باید باید این طرف، یا دسته‌اش را بیندازی آن طرف. از فیروزخان یا بیرون. روشن ماند که ماند، شب خاموشش می‌کنی. حواس است را جمع کن که خراب‌کاری نکنی. چه خبر شده؟ گاز را چه قدر زیاد می‌کنی. کمش کن. خوب معلوم است کتری می‌سوزد. کمتر، باز هم کمتر. اگر می‌خواهی بروی نانوایی، از این هم باید کمتر باشد، و گرنه تا برگردی کتری سوخته. نه، از خیر نانوایی بگذر. زیادش کن، زیادتر. نترس همین‌جا بالای سرش هستی. یک تکه نان از فریزره بیار بیرون و شرش را بکن. آب کتری را کم کن که زود جوش باید، بجنب، فیس فیس نکن، باز دیر می‌رسی.

یک بسته چای هندی را اگر با یک بسته چای ایرانی قاطی کرده بودی، او لاً یک پیمانه کافی بود، دوماً زودی دم می‌کشید. این بدیخت، بقالی سر بش گفت؛ ولی گوش نکردی. فکر کرده می‌خواهد جنسش را قالب کند. حواس است کجاست؟ تا همین‌جا بس است. احتیاج نیست تا خرخره پُرش کنی. قوری را جوری بگذار روی کتری که نوکش گیر کند به این‌جا، این طوری. درست است، گیر کرد، این‌قدر نگاه نکن. گیر کرد. نگاه نکن، بجنب، برو لباس پیوشن.

که توی مرحله اول بودی، می رفتی مرحله هفتم و یک دفعه وصل می شدی به پنجم و همین طور بی خود و بی جهت همه مرحله ها قاطی می شد، باید چه کار می کردیم؟ اگر زمان خودش با دست خودش می شکست و بعد یادش می رفت که تکه هایش چه طور بوده اند، چه افتضاحی می شد. مردم همین طور که داشتند توی خیابان راه می رفتند، یک دفعه پیر می شدند و چند لحظه بعد دوباره جوان می شدند. نه این که همه با هم پیر شوند و همه با هم جوان، جوری که هر کسی ساز خودش را بزنند و با بقیه کاری نداشته باشد.

فکرش را بکن یک دفعه توی یک مهمانی، همه همان طور که با هم حرف می زند و بله بله می گویند، یکی شان پیر می شد و صدایش می لرزید، آن یکی بچه می شد و می شاشید به خودش. پشت بندش می مرد. بقیه جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ننم شام را می کشیدند و پشت میز می نشستند و شروع می کردند به بحث های سیاسی. و بعد همان طور که خیلی عادی بچه و پیر و جوان می شدند، غذای آن که مرده بود را روی گاز نگه می داشتند تا وقتی زنده شد غذاش سرد نشده باشد.

مرد حتماً از این که مردن همسر مرحومش طولانی شده، از صاحب خانه معذرت می خواست و بقیه جوری نشان می دادند که یعنی اصلاً چیز مهمی نیست. و تازه گند کار وقتی در می آمد که بر می گشتند خانه و شوهر بد بخت باید تمام لحظه های مردن زن را تکه تکه برایش تعریف می کرد که نکند چیزی را از دست داده باشد.

حالا مثلاً توی این سکوت طولانی که یواش یواش یک سوت مداوم هم سخت تر ش می کند، قرار است آهنگی پخش شود که دوست دارم.

آن جعبه پیتزا که افتاده آن گوش، ضبط است و همین قوطی، کنترل ضبط به فرض همان CD توی جعبه است. اگر این طور بود صاف می‌رفتم روی آهنگ هفتم.

مثلاً این سوتی که توی گوشم هست همان آهنگ است. صدایش را زیاد می‌کنم. اگر صدایش را زیاد کرده باشم، تو حتماً سریع پیدایت می‌شود و وسط هال می‌ایستی. یعنی که ناراحتی. یعنی که من این قدر احمقم که نمی‌فهمم نباید صدا را زیاد کنم. یعنی که الان وقتی نیست. یعنی که من به اندازه یک گوسفند حالی ام نمی‌شود و یعنی خیلی چیزهای دیگر. و بعد می‌روی و صدایش را آنقدر کم می‌کنم که اصلاً شنیده نشود. حالا مثلاً این ظرف‌شویی، وسط هال است. تو ایستاده‌ای آن وسط و مشغول همان «یعنی‌ها» هستی تا خوب برایم جا بیفتند. حالا صدا را کم می‌کنم و من همان طور که می‌روی توی اتاق خواب نگاهت می‌کنم. باید ناراحت شده باشم، اگر شده باشم لمح می‌کنم و کلاً خاموشش می‌کنم. مثلاً این شوفاژ، در اتاق است. شوفاژ را می‌گیری و محکم می‌بندی. حالا مثلاً صدای بسته شدن در توی خانه می‌پیجد.

حالا مثلاً این سوت همان سکوتی است که همیشه بعد از این جریان شروع می‌شد. حالا مثلاً سکوت است. فقط سکوت است، ولی سوت نیست.

اتاق خواب

دکمه‌های شلوارم شُل شده‌اند. دکمه‌های پیره‌تم شُل شده‌اند. نمی‌دانم چرا یک دفعه همه چیز این طوری شد. روی تخت نشسته‌ام و توی قوطی دنبال نخ همنگ می‌گردم. صدای یخچال شده سوهان روح‌م، صدایش حتی تا این جا

هم می‌آید. چرا قبلاً نمی‌شنیدم؟ تا وقتی موتورش کار می‌کند متظرم خاموش شود. خاموش که می‌شود دلشوره روشن شدنش را دارم.
خاموش می‌شود.

یعنی همه را از اول بدوزم؟ باید بدوزم. این بالایی وضعش از بقیه بدتر است. یکی از آن وسطی‌ها هم که کلاً افتاده. کلی توی دکمه‌ها گشتم تا یکی پیدا کنم که بگی نگی شبیه‌ش باشد. هیچ وقت شلوار دکمه‌دار نمی‌خریدم. اشتباه کردم. برای آدمی مثل من که همیشه دقیقه نود به داد خودش می‌رسد، خریدن همچین مزخرفی عین شکنجه می‌ماند.
روشن می‌شود.

سرِ نخ را تر می‌کنم. از سوراخ سوزن رد می‌کنم. آخرش را گره می‌زنم. دکمه را روی جای خودش دقیق تنظیم می‌کنم. سوزن را از این طرف پارچه فرو می‌کنم ولی از آن طرف، سوراخ دکمه را گیر نمی‌آورم. دوباره امتحان می‌کنم. سوزن را می‌اندازم جایی که روی تن دکمه لیز بخورد. لیز می‌خورد و صاف از توی سوراخ رد می‌شود. نخ را کامل می‌کشم. از این طرف راحت می‌روم و از آن طرف هم راحت می‌آیم. باز از این طرف می‌روم. آن طرف گیر می‌کند، فرو می‌کنم توی پارچه.

همان کلک قبلی را می‌زنم. لیز می‌خورد و می‌آید بیرون. دوباره از این طرف می‌روم و از آن طرف می‌آیم. دوباره می‌روم، دوباره می‌آیم، دوباره می‌روم، آن قدر می‌روم و می‌آیم تا خوب سفت شود.
خاموش می‌شود.

خواب چپ

خواب دیدم که خوابیده‌ام. ولی جوری بود که خودم را می‌دیدم که خوابیده.

آن بالا درست گوشة اتاق چسبیده بودم به سقف و خودم را نگاه می‌کردم. یکی از کنترل‌ها هم دستم بود؛ ولی می‌دانستم که با تری ندارد. از آن طرف، آن پایین لحاف چهل تکه‌ای را کشیده بودم روی خودم که همین طور نسل به نسل به ما رسیده بود.

خیلی آهسته آمدی توی اتاق. پشت سرت در را بستی. از آن بالا می‌دیدم که با چاقو بزرگه می‌روی بالای سرم. دسته چاقو را دو دستی گرفته بودی. و من که خودم را توی رختخواب خواب می‌دیدم، نمی‌توانستم خودم را بیدار کنم. بعد آمدی بالای سرم. لحاف را کنار زدی. چاقو را برده بالای سرت. کمی مکث کردی و بعد یک دفعه چاقو را آوردی پایین و درست توی ستون فقراتم فرو کردی. آرام آرام رفتی عقب و ایستادی تا جان کنندم را از دور تماشا کنی. حتی زحمت بیرون کشیدن چاقو را هم به خودت ندادی. دسته‌اش همین طور بیرون مانده بود و آرام آرام خون نم پس می‌داد به همین تی شرتی که برایم خریده‌ای. خیلی عجیب بود که اصلاً احساس درد نداشت. فقط برگشتم و نگاهت کردم. حتی باورم نمی‌شد که دارم می‌میورم. همیشه فکر می‌کردم توی این لحظه‌های آخر آدم به چیزهای خیلی اساسی فکر می‌کند. ولی این طور نبود. همان‌طور که داشتم تو را نگاه می‌کردم، دو چیز کاملاً متفاوت به فکرم رسید و در یک لحظه داشتم به جفتش فکر می‌کردم.

خیلی مسخره است که درست توی همان لحظه‌ای که برگشتم و نگاهت کردم به خودم گفتم: کاریه که شده. تحمل کن. فقط حواست باشه دستت روی زنت بلند نشه.

این را فکر می‌کردم؛ ولی چیزی نگفتم. چیزی که گفتم کمی برای خودم هم عجیب است. درست مثل فیلم‌های هندی نیم چرخی زدم و همان‌طور که چاقو توی تنم بود و تی شرتم از بین می‌رفت، گفتم: «فیروزخان... فیروزخان...»

یادت باشه فیروزخان رو خاموش کنی.»

برو جلو. جلوتر، خیلی جلوتر.

تو بدو بدو از حمام می‌آیی بیرون. حوله را پیچیده‌ای به خودت. سریع می‌روی توی اتاق. نشسته‌ام روی مبل. تند تند تخمه می‌شکتم. کانال عوض می‌کنم. از اتاق می‌آیی. بالای سر من می‌ایستم و همین طور دست‌هایت را تکان می‌دهی. من هم همان‌طور که کنترل دستم است دستم را تکان می‌دهم. دهنت خیلی سریع باز و بسته می‌شود. چند قدمی می‌روی؛ ولی باز بر می‌گردی. دست من باز هم دارد سریع تکان تکان می‌خورد. کنترل را از دستم می‌گیری. اول به تلویزیون اشاره می‌کنم و بعد وقتی که می‌خواهی فیروزخان را که دورتر است نشان بدھی، کنترل را پرت می‌کنم به سمتش که می‌خورد به دیوار و پخش می‌شود روی زمین.

سرتا پا لباسم را عوض می‌کنم. مستخدم را همان‌طور دست و پا بسته می‌کشم توی حمام. روی دهانش چسب می‌زنم. در را می‌بندم و می‌آیم بیرون. بمب را می‌چسبانم زیر میزی که قرار است شامشان را ببرم. راه می‌افتم. اتاق‌های هتل را یکی یکی رد می‌کنم. از پیچ راهرو که می‌گذرم، دو تا نگهبان را می‌بینم که ته راهرو ایستاده‌اند، درست مثل دفعه‌قبل. غذا را چک می‌کنند؛ ولی زیر میز را نگاه نمی‌کنند. می‌روم تو. هیچ وقت به اینجا نرسیده بودم. زن انتهای سالن بزرگی، پشت میزی نشته و ظاهرآ مشغول فال گرفتن است. دو نفر دیگر هم توی اتاق هستند که یکی شان می‌آید جلو که میز را

ببرد. میز را تحویل می‌دهم و برمی‌گردم. از راهرو ردمی شوم و می‌روم توی همان اتاق. ۳۴۷. دویاره لباس خودم را می‌پوشم. توی حمام را نگاه می‌کنم. مستخدم هنوز دارد دست و پا می‌زند. خیالم راحت می‌شود. برمی‌گردم. می‌توانم از همین جا بمب را منفجر کنم؛ اما نمی‌کنم. صبر می‌کنم تا از هتل بروم بیرون. دم در هتل که می‌رسم، تاکسی ایستاده. سوار می‌شوم. راه که می‌افتد، کنترل را در می‌آورم و دکمه را می‌زنم. می‌روم مرحله بعدی. پایین صفحه، فیروزخان دو تا «جون» را نشان می‌دهد.

حالا مثلاً خیلی وقت پیش‌هاست. همان اوایل که توی خانه سیگار می‌کشیدم. مثلاً این قوطی کنسرو، زیرسیگاری. سیگارم را روشن می‌کنم و کبریت را می‌اندازم توی قوطی کنسرو. پُک می‌زنم. بلند می‌شوم. می‌روم به طرف بالکن. مثلاً بالکن کنار همان پنجره است. قدم که می‌زنم، صدای پایم می‌پیچد. در را باز می‌کنم و می‌روم بیرون. از این بالا، لابه‌لای چراغ‌های شهر دنبال آن جا می‌گردم. باید جایی حدود آن رشته چراغ‌ها باشد. کمی نزدیک به وسط‌هایش، یا شاید کمی این طرف‌تر. هتوز کلیدهایش توی جیبم است. ممکن است یکی از همان سه چهار تا باشد، به فرض یکی از آن‌ها. با دست آرام می‌زنم روی شانه‌ام. مثلاً تو پشت سرم ایستادی. مثلاً دست، دست تو بود و تو زدی روی شانه‌ام. برمی‌گردم و با دست دیگرم، دستی را که دست تو بود می‌گیرم. می‌کشمتو به طرف خودم. حالا من مثلاً تو هستم که دارم تو را بغل می‌کنم. حالا مثلاً تو را بغل کرده‌ام.

اگر سه تا جون اضافه داشتم چه کار می‌کردم؟ همه را با هم استفاده می‌کردم یا این که چند تایی را می‌گذاشتم برای روز مبادا؟ نه، حتماً هر سه را با هم می‌خواستم. این طور بهتر می‌شد. یک دفعه به همه کارهایم می‌رسیدم. روز مبادا کجا بود!

اول از همه یکی را می‌فرستادم سر کار که مخم گرفتار پول و شرکت و حساب‌هایش نشود. بعد هم می‌گفتم آقا تو بیست و چهار ساعته اینجا باش که کلاً دیر نکنی. حتی یکاروز هم مرخصی نمی‌گرفتم تا از دستم کلافه شوند. چه قدر برای این چندر غاز باید نگران بود؟ چه قدر باید به هزار نفر جواب پس داد؟ آره یکی را می‌کاشتم پایی این حریان و خیال خودم را راحت می‌کردم.

بعدی را می‌فرستادم آن خانه که بهانه دست کسی نداده باشم. کارش هم فقط این می‌شد که ریخت و پاش‌های آنجا را ردیف کند. بروند توی صفحه‌بانک، این قبض لجن تلفن، این قبض کثافت آب و برق را درست سر وقت، همچین بریزد به حساب که همه کف کنند. غذا درست کنند، ظرف‌ها را بشوید، لباس‌ها را اتو بکشد. فردا صبح اول وقت با همسایه‌ها برنامه زب گرفتن بگذارد. بدون هیچ نگرانی‌ای پنج ساعت بروند توی صفحه نانوایی با پیرمردها گپ بزنند، از خمیرگیر ایراد بگیرد، برنج آبکش کنند، کباب کوییده سیخ کنند و هزار تا کار دیگر.

فقط اگر یک جون، فقط یک جون اضافه داشتم، چه کارهایکه نمی‌کردم. همین دو تا، بین همین دو تا چه قدر کار آدم را جلو می‌اندازدا وای به وقتی که سومی هم اضافه شود.

آن یکی را می‌آوردم همین جا کثار خودم. مخش را فرمودم و بعد می‌گفتم: خوب حالا بین، بین و کف کن.

به این می‌گویند آب. آب یک چیز شُل و ولی است که نباید به آن دست

بزندی. اگر دست بزندی برق می‌گیرد. سگ یا به عبارتی همان برق، چیزی است که اصلاً شُل نیست. مثل سنگ می‌ماند و می‌گذارندش لای در و پنجره که جلو سوز را بگیرد. در، همین شوفاژ است و سگ یک چیز خیلی خیلی عجیبی است که کلاً کسی نمی‌داند برای چی آمده ولی مردم از آن میخ می‌گیرند. بعد خال کثار دماغم را نشانش می‌دادم و می‌گفتم: «بیبن، به این می‌گن میخ». می‌گفتم: «دماغم که شُل شد، بغلش میخ کوییدم».

بعد حتماً می‌گفت: «خُب چرا به آب که این همه شُله کسی میخ نمی‌زنده که سفت بشه؟»

و اگر این را می‌گفت مطمئن می‌شدم که مخشن هنوز فرمت نشده؛ ولی نمی‌گفت، مطمئن که نمی‌گفت.

فیروزخان توی خواب روشن مانده بود و بیشتر از یک ماه می‌شد که من خوابش را ندیده بودم. این جریان هیچ ربطی به باقی قضایا ندارد. این که من آن‌جا نیستم دلیل نمی‌شود که خوابش را نمینم. دلیل نمی‌شود که نگرانش نشوم. فیروزخان هنوز روشن است و من حتماً توی یکی از همین شب‌ها مثل آب خوردن خوابش را می‌بینم و می‌روم می‌نشیم روی صندلی اش، بعد یک بار دیگر همه رکوردهایم را چک می‌کنم. همه را کپی می‌کنم و یک گوشه‌ای نگه می‌دارم و وقتی خیالم راحت شد، فیروزخان را خاموش می‌کنم و با خیال راحت برمی‌گردم این‌جا. خدا را چه دیدی، شاید چند وقتی بعد رکوردهای بهتری زدم.

تا این جای کار را خوب رفته‌ام، اما خودش را پیدا نمی‌کنم. همه خانه را

گشته‌ام، حتی توی حمام و دستشویی. نیست، ولی باید باشد. وقتی آدم بود. می‌روم توی اتاق خواب. در کمد را باز می‌کنم. یک در کوچک دیگر هم دارد. می‌روم توی کمد. در کوچک را باز می‌کنم. ته آن کمد یک در دیگر هم هست. باز می‌کنم. فضای خیلی کوچکی شده. باید زن لاغر و باریکی باشد. از در آخر هم رد می‌شوم. توی دلان سیمانی‌ای می‌افتم که آخرش به راهرو باریکی وصل می‌شود. انتهای راهرو یک آسانسور کوچک هست. می‌روم به طرفش. دکمه را می‌زنم. در باز می‌شود. زن ایستاده. شلیک می‌کند. خون می‌پاشد روی صفحه فیروزخان. دست و پا می‌زنم. دست و پا می‌زنم. دست و پا می‌زنم.

دست و پا می‌زنم.

سوراخ لحاف

حالا خودت را به خواب زده‌ای. خودت را به خواب زده‌ای و از زیر این لحاف، از این سوراخی که درست کرده‌ای، نفس می‌کشی و همین طور نگاه می‌کنی که شاید باید واز جلوت رد شود.

رد نمی‌شود و تو هی نگاه می‌کنی. سعی می‌کنی ببینی؟ ولی چیزی دیده نمی‌شود. فکر می‌کنی امروز که نمی‌دانی چندم ماه است و جمعه، حتماً می‌توانی تا ظهر همین طور زیر لحاف بمانی و آن زیر برای خودت هی سوراخ درست کنی و نفس بکشی و کسی نفهمد که چه کار می‌کنی.

غلت می‌زنی که بفهمی آن طرف چه خبر است.

: بیداری؟

نباید غلت می‌زدی. وقتی جم می‌خوری یعنی بیداری. این را هر گوسفندی می‌فهمد! اما تو نفهمیدی. فکر می‌کنی آدم‌های خواب حتماً آرام‌تر نفس می‌کشند. آرام‌تر نفس می‌کشی. اگر از اول این کار را کرده بودی، به این روز نمی‌افتدادی که کسی شک کند و بگوید: بیداری؟ باید خودت را کنترل

می‌کردی. حالا هم دیر نشده، کنترل کن، آرام‌تر، آرام‌تر نفس بکش. نمی‌شود. آدم نفسش بند می‌آید. نفس عمیق بکش، عمیق‌تر. حالا آرام آرام یک سوراخ درست کن رو به آشپزخانه تا هم هوا عوض شود، هم بشود جایی را دید. دست می‌اندازی تا سوراخ را درست کنی؟ ولی لحاف می‌افتد و سوراخ کیپ می‌شود. دوباره امتحان می‌کنی. این دفعه می‌شود. ظرفشویی پیداست و نصف میز صبحانه.

صدای باز شدن در یخچال را می‌شنوی و کمی بعد صدای بسته شدنش را. تقهای هم می‌آید. انگار که چیزی روی میز گذاشته شده. یک چشم‌ت را می‌بندی که بتوانی دقیق از توی سوراخ بینی. فکر می‌کنی حالا باید کتری روی گاز باشد. گوش تیز می‌کنی. به نظرت صدای جوشیدن آب می‌آید. صدای به هم خوردن ظرف‌ها را می‌شنوی و بعد شُرُش آب شروع می‌شود. لب لحاف می‌افتد و دوباره درستش می‌کنی.

فکر می‌کنی دارد ظرف‌ها را می‌شوید. و اگر بشوید نه نم شروع می‌کند به سوت زدن.

سوت می‌زند. پس شروع کرده. صدایش توی آشپزخانه می‌پیچد. از سوراخی نگاه می‌کنی؛ ولی باز هم چیزی دیده نمی‌شود. آهنگش را می‌شناسی. موقع ظرف شستن همیشه همین است. اول همه را تقسیم‌بندی می‌کند. لیوان‌ها جدا، بشقاب‌ها هم جدا. ابر را تا خرخره پُر کف می‌کند. از لیوان‌ها شروع می‌کند که جلو دست و پایش را نگیرند. بعد همه را کف‌مالی می‌کند و همین طور صدای شُرُش آب می‌آید. تا خوب همه را آب نکشد، صدا هست و بعد یک دفعه قطع می‌شود، ولی سوت ادامه دارد. سوت از آشپزخانه می‌آید بیرون. می‌رود به سمت پنجه. لابه‌لای سوت صدای پس زدن پرده هم می‌رسد. سوت از فاصله خیلی نزدیکی از تورد می‌شود.

پایش را می‌بینی که فقط یک قدم با سوراخ فاصله دارد و می‌رود. و چند لحظه بعد از آن طرف آهنگی شروع می‌شود که دوست داری.

: بیدار نمی‌شی؟

به طرفت آمده. احساسش می‌کنی. کنارت می‌نشیند. زانوهایش را می‌بینی.

: بیدار شو دیگه.

زانوهایش را می‌بینی و آرام نفس می‌کشی. دست روی کتفت می‌گذارد و تکانت می‌دهد. **غُرْغُر** می‌کنی، یعنی که خوابی.
بسه دیگه، بیدار شو.

سوراخ کیپ می‌شود و دیگر زانویش را نمی‌بینی؛ ولی می‌فهمی از کنارت رفته. فکر می‌کنی اگر آن جا نباشد می‌توانی چند نفس عمیق بکشی. می‌کشی. گوش تیز می‌کنی تا بفهمی کجاست. نمی‌فهمی. پاهایت را جمع می‌کنی و آن پایین یک دفعه یک سوراخ بزرگ درست می‌شود و نور می‌پیچد زیر لحاف. همان پایین رانگاه می‌کنی؛ ولی چیزی به؛ جزی یک تکه از دیوار نمی‌بینی. با پا پُرس می‌کنی و باز به صدای گوش می‌دهی؛ اما نمی‌فهمی از کجاست. صدای ضبط آن قدر بلند است که نمی‌گذارد خوب بشنوی.

دست را از زیر بالش رد می‌کنی و از آن طرف روی زمین می‌کشی تا به ساعت بررسی. ساعت را می‌آوری و آرام آرام یک سوراخ درست می‌کنی تالله تشك. سیگارت معلوم می‌شود. ساعت را جلو می‌آری، هنوز ده نشده.

: بیدار شدی؟

فکر می‌کنی که دیگر باید بیدار شوی. یواش یواش لحاف را کنار می‌زنی. نگاهت به سقف می‌افتد که سفید است و بی‌نقش. و بعد همان طور که نگاه

می‌کنی، یک چیزهایی یادت می‌آید. یادت می‌آید که هنوز پرده نخریده‌ای.
یادت می‌آید که یخچال نداری، ضبط نداری. و همان‌طور که یادت می‌آید و
نگاه می‌کنی، می‌خواهی بگویی: بیداری؟ ولی ساکت می‌مانی که صدایت
توی خانه نپیچد.

هاکردن

کلاً سه و هفت دهُم در صد زیان دارم که همین اندازه‌اش هم توی دهنم می‌ماسد. یک دهن بیشتر ندارم و یک نصفه دماغ، آن هم با ارقاق. سی و شش یا هفت تا چشم که هر کدام جدا جدا به مغز وصل اند و مغز روی مزه‌ها کار می‌کند. خنده‌پسند است و وقتی گیر می‌دهد، خُب آدم خنده‌اش می‌گیرد. چند روز پیش‌ها بند کرده بود به این بدیخت، می‌گفت: «این دیگه چه قد ساده‌اس، فکر می‌کنه که هستش.»

گوش ظاهراً دو تاست؛ ولی چه کاری ست آدم رازش را لو بدهد. یازده میلیون و سی صد و چهل و هفت عدد مو، که حقیقتاً به طور غیر منطقی‌ای تقسیم شده. دقیقاً یازده میلیونش به سرم چسبیده. می‌ماند سی صد و خردی‌ای که گفتن ندارد.

درست بغل دماغم یک خال درشت دارم؛ ولی بیست و شش ساله بودم که دیدمش. از نظر خودم افتضاح است. خال را نمی‌گویم، اتفاقاً تازگی‌ها خاطرات خوبی با هم داریم. افتضاحش این است که بعد از بیست و شش

سال دیده‌امش و این یعنی گیج.

лагرم، کاری هم نمی‌شود کرد. گفتم شاید مريضی‌ای، چیزی دارم. رفتم دکتر، دکتر که چه عرض کنم، رفتم پیش یکی از همین بچه محل‌ها. گفت ارثی است. آنقدر خوشحال شدم که ارثی بود، آنقدر خوشحال شدم! ولی حالا هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید که ریزش موها یم ارثی است یا لاگری. مهم نیست، می‌دانم، ولی هیچ دوست ندارم که خوشحالی ام اشتباه شده باشد.

اما دستم. دست‌های کوچکی دارم. به نسبت خودش کمی پهن است و انگشت‌هایم کوتاه. دستان که بودم، داشتیم بازی می‌کردیم که یک دفعه زمین خوردم. کف دست چیم زخم شد. زخم بدی بود. آنقدر که کار به بیمارستان کشید، چندتایی بخیه خورد و بعد که خوب شد، شکل بخیه‌ها مثل یک پرستو از آب در آمد. درست کف دست چیم یک پرستو دارم. پرستوی شخصی که از شیطانی آمده. حتی خودم هم نمی‌دانم که دختر است یا پسر، خودش هم نمی‌گوید. با این حال دوستش دارم. اگر بگویم دستم را دوست دارم، یعنی خودخواهی؟

بعضی چیزها می‌رود توی محلم؛ مثلاً همین بوی کباب. این‌که همسایه‌ها بوی کباب راه می‌اندازند، به‌خاطر این نیست که روی محلم کار کنند. همین طوری نمی‌گوییم، روی این جربان فکر کرده‌ام. نه، نیست. مگر مردم بی‌کارند؟ اگر بود شک نداشتیم که دیوانه‌ام، ولی به‌خاطر بوی کباب هم که نمی‌شود از کسی شکایت کرد. بروم بگویم بنده‌های خدا توی بالکن‌شان منتقل کباب گذاشته‌اند؟ یا این‌که زیر پجره‌ام می‌زند زیر آواز؟

روی اجاق خانه‌ام سیخ کباب بره‌ام

خانه به خانه می‌رود بوی کباب بره‌ام

بوی کباب چیز عجیبی است. با همه بوهای عالم فرق می‌کند. مرتیکه
بی شرف راست می‌گوید، وقتی راه می‌افتد، همین طور خانه به خانه می‌رود.
چیزی هم نمی‌تواند جلوش را بگیرد.
نه، نمی‌شود از این آدم شکایت کرد؟

این که دائم عاشق منشی‌ها می‌شوم مشکل کمی است؟ می‌دانید چه قدر منشی
توبی عالم هست؟ این که دائم عاشق منشی‌ها می‌شوم، به خاطر این است که،
به خاطر این است که... باید دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا کنم. منشی‌ها، منشی‌ها،
منشی‌ها. این که دائم عاشق منشی‌ها می‌شوم، به خاطر این است که منشی‌ها
از دم خوشگل‌اند. به همین راحتی، چه دلیلی بهتر از این؟

همین تخم‌سگ‌هایی که منقل‌شان بیست و چهار ساعته کار می‌کند، دوازده
به بعد ِ متال گوش می‌کنند. نمی‌دانم، یعنی به خاطر این است که من نخوابم؟
مثل روز روشن است که نیست؛ ولی کاری هم از دستم بر نمی‌آید. تخم‌جن‌ها
کرم می‌ریزند، دائم کرم می‌ریزند.

تصمیم دارم شیشه بالایی‌ها را بشکنم. پلیدم؟ قبول. ولی من فقط یک
پنجره درست و حسابی دارم. یک ماه است بند کرده‌اند به فرش شستن. عدل
هم آویزان می‌کنند جلو همین یکی. به من چه که باید سه روز، سه روز تحمل
کنم؟ آن هم وسط پاییز. باز مثل این پایینی‌ها مهمانی داشتید یک چیزی.
همین طور عشقی که نمی‌شود. فرش شستن وقت دارد. دم عید بود، قبول
می‌کردم. عروسی داشتید؟! خواستگار می‌خواست بیاید؟! سفره انداخته

بودید؟! قبول داشتم. چند ماه قبل هم که همین بساط بود. خُب چه کار کنم؟
شما باشید چه کار می‌کنید؟ اگر بشکنم یعنی بدجنس؟

کشیک دادم. دوروز تمام کشیک دادم که چفت این بی‌پدری که جای پارکم را
می‌گیرد، بگیرم. تصمیم داشتم با مشت و لگد بیفتم به جانش؛ ولی خُب
ندیدمش. می‌خواستم آینه بغلش را خرد کنم، نکردم. می‌خواستم
پنجرش کنم، نکردم. می‌خواستم یک خط سرتاسری بلند روی کاپوتش
بکشم، نکشیدم. امروز فکر می‌کردم اگر آدم خوبی باشد چه؟ اگر از
این پیروز نمهریان‌ها باشد؟ از این‌هایی که از زور خوبی حرص آدم را
در می‌آورند؟

قبول می‌کنم که کمی زیاده روی کرده‌ام. درست است که تصمیمش را
داشت؛ ولی فقط در حد فکر بوده. اما این که تصمیمش را داشتم یعنی عقده‌ای؟
این روبه رویی‌ها دائم دعوا می‌کنند. هفتة پیش، درست وسط دعوا، در
زدند. زنگ گفت می‌خواهد تلفن بزند. گفتم بفرمایید. گوشی را برداشت،
زنگ زد به پلیس. حرف‌هایی زد که دلیل ندارد بگویم. مشکل خانوادگی
خودشان است. به من مربوط نیست، ولی غلط نکنم قبض تلفن برج پیش شان
را نداده‌اند. حالا کاری ندارم، ولی این یعنی فضول؟

: تو چرا بغل دماغت میخ کوییدی؟

: عزیزم این میخ نیست، بیهش می‌گن خال.

خانه‌ام طبقه دَهُم است. آسانسورش عالمی دارد. چند ماه پیش، درست یادم نیست که توی آسانسور بودم یا دم درش که با همه سی و شش هفت چشمم دیدم: «به چه تیکه‌ای!» بیست و شش هفت ساله، قد بلند، نه چاق بود نه لاغر، به لاغری بیشتر می‌زد. خُب دختر خوشگلی بود. قبلًا هم ندیده بودمش. لاک نوک یکی از ناخن‌هایش پریده بود. قشنگ پلک می‌زد؛ ولی سرمه چشم را زیادی کشیده بود. نه این که غلیظ باشد. باریک و بلند بود. باریکی اش خوب بود؛ ولی طولش زیاد بود. جدیداً خط لب‌شان را این‌طوری می‌کشند! این‌طوری نکشیده بود؛ ولی جوری بود که من دوست داشتم.

اگر آسانسور سوار باشی، می‌فهمی چه می‌گوییم. هرچه باشد ده طبقه‌ای با هم بودیم. غلط نکنم منشی بود. عطر خوبی زده بود، همچین نرم و سرد. اما دلیل نمی‌شود که به خاطر عطرش، توی این‌ها چکمه پوشد، آن هم چکمه تازانو. این یعنی حساس یا چشم چرون؟

از این‌جا به بعدش را همیشه چاخان می‌کنم؛ ولی همه باور می‌کنند. خودم هم نمی‌دانم چرا. یعنی نه می‌دانم چرا دروغ می‌گوییم و نه می‌دانم چرا بقیه باور می‌کنند.

هر چند وقت یک‌بار هم یک‌جوری می‌گوییم که فرق کند. اوایلش خُب ذوق داشتم، بازره از آب در می‌آمد. حال و هوایی داشت. توی اویی به گمانم از طبقه هفتم شروع کردم. آره هفتم بود که تصمیم گرفتم سر صحبت را باز کنم: یک کمی دیر بود. باید زودتر می‌جنیدم؛ اما هنوز دهنم باز نشده بود که گفت: «آقای محترم، من منشی نیستم. از این شغل بدم می‌آد، دنبال منشی گری هم نمی‌رم.»

خُب هر کسی جای من بود عصبی می‌شد، یا حداقل بر می‌گشت چیزی می‌گفت.

با این حال وقتی در باز شد، خودم را کشیدم کنار و اجازه دادم برود بیرون. هر چند که دوست نداشتم. اما وقتی رفت، پشت سر شن گفتم: «این فقط یه پیشنهاد بود.»

برگشت و گفت: «که می‌تونم بهش فکر کنم؛ درسته؟»
می‌خواستم بگویم: «دقیقاً». ولی یک دفعه «دقیقاً» یادم رفت. آنقدر لغتش دادم که در آسانسور بسته شد.

: اگه از ده، هفت تا برداریم چی می‌شه؟

: چیزی نمی‌شه. یعنی نباید اتفاق خاصی بیفته. یا ما به اون هفت تا احتیاج داریم یا نداریم. اگه داریم که برداشتبیم، اگر هم نداریم که غلط کردیم برداشتبیم.

این یک گفت‌وگوی فوق العاده خصوصی است و تحت هیچ شرایطی نباید لو برود. البته زمان خاصی ندارد؛ ولی چون در شرایط خاصی مجبور به این گفت‌وگو می‌شوم، خیلی‌ها باور می‌کنند. «خیلی‌ها» دو نفر هستند؛ من و یک نفر دیگر. شاید کُلش فقط یک روش باشد، نمی‌دانم، در هر حال هرچه هست چیزی است که من بلدم با آن حرف بزنم. از نظر خودم، هفت دُهم در صد از زبانم را مدیونش هستم.

معمولًا سِی ظرف شستن پیش می‌آید. سِی جارو کشیدن، سِی چیزهای

جزئی ولی کش پیدا می‌کند. آنقدر کش می‌آید تا برسد به چیزهای کلی.
آن هم از آن چیزهای کلی‌ای که جفت‌مان متفربیم، از آن چیزهایی که
یک دفعه به خودت می‌آیی و می‌بینی داری از بر عکش دفاع می‌کنی.

گفتم: «هزار دفعه گفتم ظرف‌های چرب رو از بقیه جدا بذار.»

گفت: «منم هزار دفعه گفتم جدا گذاشتم.»

اگه جدا گذاشتی پس اینا سر قبر منه؟

تو واقعاً مسئله‌ات اینه که اینا سر قبرت نباشه؟

معلومه که نه؛ ولی اگه بود تو نباید جدا شون می‌کردی؟

یعنی تو قبرت رو با راه آب سینک ظرف‌شویی یکی می‌کنی؟

گفتم: «فرض که بکنم، بعدش؟»

بعدش قبرت می‌گیره.

او نی که گرفته مخ توئه که به همه چیز گیر می‌ده.

گفت: «این یعنی دهنده و گیرنده.»

گفتم: «که چی؟»

گفت: «این قبر گیرنده است.»

فقط به خاطر این که می‌ریزه تو ش؟

خفه شو بایا.

حالش از من به هم می‌خورد، فقط به خاطر این که قبرم به فاضلاب وصل
می‌شد. بعد هم شیر آب را باز گذاشته بود و نگاهش می‌کرد. همین طور خیره
نگاه می‌کرد. هر چند که داشت توی قبر من می‌ریخت؛ اما اصلاً مهم نبود.
مهم این بود که ظرف‌ها شسته شده بودند.

تو چرا بغل دماغت میخ کوییدی؟

تمام خانه را موگرفته. موهایم شروع کرده به ریختن. عصبی است، خودم خوب می‌دانم. سرم برود به‌خاطر این جریان دکتر نمی‌روم. چرا ایش بماند برای بعد، حقیقتش حوصله توجیه کردنش را ندارم. مگر یک‌نفر چه قدر می‌تواند دلیل جور کند؟

می‌گفت: «باید اسفناج بخوری.»

الکی گفتم: «فکر می‌کنی نخوردم؟»

می‌گفت: «وقتی می‌خوری، باید احساس اسفناج‌خوری داشته باشی.»

گفتم: «دقیقاً همین احساس رو دارم.»

ولی قبول نمی‌کرد. این جور آدم‌ها فقط حرف، حرف خودشان است و بس.

می‌گفت: «پسر اسفناج بخور، اسفناج.»

گفتم: «اگر به این بود تا حالا باید گوریل می‌شدم!»

دست کمی هم ندارم. دائم دارم جارو می‌کنم. آن هم این همه موکه من

دارم! واویلاست، فکرش را بکن چه قدر دیگر باید جارو کنم تا کچل شوم.

این یعنی وسوس؟

وقتی کف دستم عرق می‌کند، می‌فهمم که گرمش شده. دستم را که باز می‌کنم، خودش را به خواب می‌زند. یعنی که باید نازش را بکشم. ناز کشیدن‌شان با آدم‌ها فرق می‌کند. بین پرستوها، فوت کردن یعنی ناز کشیدن. ولی دوست ندارند که زیاد نازشان را بکشی. اگر دوبار پشتی سر هم

نازکشی کنی، یعنی یک شوخی خیلی بد. آنقدر بد که وقتی پرسیدم، حتی
خجالت می‌کشید بگوید.

فقط گفت: «به بار در میون نازمو بکش.»

با انگشت آرام می‌زنم کف دستم. چشمش را باز نمی‌کند. خیلی ملايم
فوتش می‌کنم. یواشكی نگاه می‌کند و بعد یک دفعه عَشْعَش می‌خندد.
به خیال خودش به من کلک زده. این کار بین پرستوها یک شوخی خیلی خیلی
بامزه است.

باز هم پارک کرده.

مجبور می‌شوم ماشین را بیرم بیرون از محوطه. پارک می‌کنم و بر می‌گردم.
اسم ماشینش را نمی‌دانم. قبل اهنجین مدلی ندیده‌ام؛ ولی به نظر نمی‌آید که
خیلی جدید باشد. رنگش زرشکی است و شماره‌اش، سه، شش، هفت، دو،
شش. هرچه فکر می‌کنم از شماره‌اش چیزی نمی‌فهمم. دو تا عدد اول دارد و
باقي اش بر دو و سه قابل تقسیم است. باید آدم پیچیده‌ای باشد. به احتمال
قوی سه تا بچه دارد که دو تا ش پسر هستند؛ ولی دخترش باید از پسرها
بزرگ‌تر باشد. یکی از عده‌های اول به دخترش بر می‌گردد و عدد اول بزرگ‌تر
حتماً زنش است. می‌ماند خودش که هیچ نشانه‌ای ازش نیست، پس خودش
حتماً هیچ است. توی ماشین، روی صندلی عقب یک روزنامه صحیح افتاده و به
فرمانش یک قفل بزرگ سبز و زرد. برای بار سوم توی یک تکه کاغذ بزرگ
می‌نویسم: آقای محترم! لطفاً توی پارکینگ دیگران پارک نکنید.

: اگه از ده، هفت تا برداریم چی می شه؟
 : اگه وارد باشی هیچی نمی شه. فقط باس دل داشته باشی.

در مجموع از چاخان دوم استقبال خوبی شد. هرچند که مدت زیادی تکرار نکرد؛ اما جوانترها و البته خانم‌ها بیشتر می‌پستنیدند، شاید به خاطر جنبه‌های رمانتیکش.

همین طور به چشم‌های هم‌دیگر خیره شده بودیم. می‌خواستم دستش را بگیرم؛ ولی جرئت نمی‌کردم. آسانسور طبقه نهم ایستاد، در باز شد، بسته شد و ما هنوز بودیم. بعد طبقه دهم ایستاد و باز همان جریان تکرار شد و کسی بیرون نرفت. من دکمه شماره بیست را زدم و هر دو خندیدیم. اسمش را پرسیدم و او اسم مرا. توی بالکن طبقه بیستم با هم قدم زدیم و شهر را تماسا کردیم. آن‌جا بود که برای اولین بار فهمیدم منشی یک شرکت بزرگ است. دستش را گرفتم، بوسیدمش و همه چیز شروع شد.

متأسفانه چندتایی از بجهه محل‌های سابق مان دکتر هستند، همه هم بیمه تأمین اجتماعی را قبول می‌کنند. حقیقتش به هیچ‌کدام شان هم پول ویزیت نمی‌دهم. آن‌قدر توی حکم و بیست و یک باخته‌اند که حالا حالاها باید ویزیت کنند و صداشان در نیاید. خودشان هم خوب می‌دانند. اما خُب این جریان یک بدبهختی‌هایی هم دارد. هیچی هیچی که نباشد، از همه مرضی‌هایت خبر دارند. خُب آدم دوست ندارد بعضی چیزها را کسی بفهمد. آن هم بجهه محل‌های سابقت که هنوز است منتظرند، چُم بخوری تا برایت

دست بگیرند.

فقط گفته بودم یک هفته‌ای مخصوصی برایم جور کن، همین، بی شرف پایی همه چیز را وسط کشید. تمام دق و دلیل‌های قدیمیش را خالی کرد. از وجودان کاری و مسئولیت اجتماعی شروع کرد که می‌دانست متنفرم. بعد جریان حکم تاریخی شب عیدی را پیش کشید که با پسرعموی کون گشادش درست توی دست هفتم دبه کردند و دست را به هم زدند. نامرد کچل بعد از هجده سال هنوز به دلش مانده بود.

: شاه رفته بود.

: رفته بود که رفته بود، به تک من چه؟

: تازه با تک می‌شدن شش دست.

باورش نمی‌شد که رفته توی پاچه‌اش. بدبخت راست می‌گفت، خوب یادم است، شاه رفته بود. با این حال نمی‌توانست جریان باختشان را به امتحان زیست‌شناسی سال آخر ربط بدهد. نامرد نرساند، حتی بیست و پنج صدم نرساند.

: تو چرا بغل دماغت میخ کوییدی؟

: عزیز من، به این می‌گن خال.

از این‌که دلایل قانع‌کننده است خوشحالم. خیلی خوشحالم. احساس منطقی بودن یهم دست داده. ولی به جای این‌که بیشتر عقده فلسفه و منطق را ارضا کند، غدد درون‌ریز ریاضی ام را تحریک کرده. به نظرم می‌آید به این سادگی‌ها نباید آش گذشت. باید بیشتر از این‌ها جدی بگیرمش. البته اگر با یکی از

همین بچه محل‌ها صحبت کنم، شاید مؤثر باشد. شاید هم نه.
گفتم: «بیا و عاشق ما باش.»

خداوکیلی وزنش هم قشنگ است. بدون رودرواسی بگویم اگر کسی به خودم گفته بود، می‌شدم. حالا شما بگویید: نه، نمی‌شدی. یا اگر هم می‌شدی به خاطر چیز دیگری بود. شاید هم شما درست بگویید؛ ولی وزنش را که نمی‌شود منکر شد، می‌شود؟

حالا بماند که چه طوری گفته‌ام؛ ولی گفتم. شاید منطقی نباشد. شاید هزار تا حرف از تویش در بیاید. شاید همین فردا پس فردا بررسد به گوش یکی از همین بچه محل‌های سابقم. مگر به این راحتی‌ها از کولت پایین می‌آیند؟ البته بین خودمان بماند، قبول می‌کنم که منطقی نیست، ولی هرچه باشد گفتنش جرئت می‌خواهد. از این‌که جرئت‌ش را داشتم خوشحالم؛ ولی آن ژستی که گرفته بودم خیلی مسخره بود، خیلی.

گفتم: «بیا و عاشق ما باش.»

این‌که بالحن عاشقانه گفتم، بدجوری حرصم را در می‌آورد. کاش چشم‌هایم را خمار نکرده بودم. این‌که آن لبخند احمقانه را داشتم، افتضاح بود. این‌که موقع گفتنش دستم را این‌طوری کردم از همه ضایع‌تر بود. و سکوت آخرش که تمامی نداشت، با آن لبخند و دستی که روی هوا مانده. : بیا و عاشق ما باش.

چاخان سوم کمتر گرفت، هر چند که آکشیش بیشتر بود. اما هرچه بود قبول می‌کنم که یک جای کارم می‌لنگید. کجاش را نمی‌دانم؛ ولی می‌لنگید. شاید مشکل از آنجا بود که آسانسور خراب شد.

مطمئناً به طبقه نهم نرسیده بودیم که آسانسور تکانی خورد و ایستاد. کمی
همدیگر را نگاه کردیم.

گفت: «آه بازم گیر کرد.»

گفتم: «خانم اصلاً نگران نباشد، من توکارهای فنی خیلی خبره هستم.»

گفت: «ولی خبره بودن شما، منو که رو هوا نگر نمی داره.»
بعد هم زد زیر خنده.

باز گفتم: «نگران نباشد.»

گفت: «من اصلاً نگران نیستم.»

گفتم: «بهتره که زنگ خطر رو بزنیم.»

گفت: «تو در مورد این آسانسور چی فکر کردی؟»

گفتم: «چه طور مگه؟»

گفت: «زنگ خطر کجا بود آقا!»

موبایلم رو در آوردم و گفتم: «پس بهتره به آتش نشانی خبر بدیم.»

گفت: «پسر تو خیلی باحالی.»

و با مشت کوبید روی سینه ام.

پلک می زند و نگاهم می کند.

: فهمیدی؟

: نه.

دوباره پلک می زند.

: فهمیدی؟

: نه.

این دفعه سه بار پشت هم پلک می‌زند.

: فهمیدی؟

: نه.

: آه تو چه قد خنگی!

پلک زدن پرستوها مدل‌های زیادی دارد. بسته به این‌که چه جوری پلک بزنند، معنی اش عوض می‌شود. ولی ما نمی‌فهمیم. به نظر ما همه‌شان شیوه هم‌اند. این‌که موقع پلک زدن ساکت باشند یا نه، کلی فرق می‌کند. همین‌که یک کمی زمانش این طرف و آن طرف بشود، فرق می‌کند. همین‌که وقتی پلک می‌زنند کجا را نگاه می‌کنند، یا این‌که چند بار پشت هم پلک بزنند، این‌ها هر کدام برای خودش مفهومی دارد؛ ولی ما که نمی‌توانیم همه این‌ها را حفظ کنیم. ما مال خودمان را هم درست بلد نیستیم.

: فهمیدی؟

: نه.

بی‌خود‌جوش آورده بود و پرت و پلا می‌گفت. من هم که زیر بار نمی‌رفتم، یا اگر می‌رفتم جایی می‌رفتم که بجزانمش. جوری می‌رفتم که دق کند. گفت: «ترسوندم که ترسوندم، فکر کردی جریان منشی آموزشگاه یادم می‌رده؟»

: اولاً به دَرَک که ترسوندی. دوماً اون قضیه‌اش فرق می‌کرد.

: فرق می‌کرد؟ چه فرقی می‌کرد؟

: من قصد ازدواج داشتم.

: معلومه.

: به من چه که تو بی عرضه‌ای؟
: قرارمون این بود که تو شماره متوجهش بدی.
همیشه فکر می‌کنم این گو ساله چه طور دکتر شد. یعنی این قدر احمق بود
که نمی‌فهمید اگر بروم جلو، خُب شماره خودم را می‌دهم؟ از این طبیعی تر؟
آن هم در حالی که حتی بیست و پنج صد نرسانده؟ تعجب می‌کنم، تعجب
می‌کنم از نظام پزشکی کشور!
آخه این یعنی دکتر؟

: اگه از ده، هفت تا برداریم چی می‌شه؟
: هیچ فرقی نمی‌کنه. ده تا همان ده تاست. حالا تو هی بردار.

از همین روی بالکن ماشینش را می‌بینم که جای من ایستاده. لابه‌لای این همه
ماشین با آن رنگ کثافتیش کاملاً معلوم است. بر می‌گردم تو. جعبه ابزارم را
می‌کشم بیرون.

: دنبال چی می‌گرددی؟
: چند تا میخ لازم دارم.
: می‌خوای بکوبی بغل دماغت؟
: نه.

: پس برای چی می‌خوای؟
: می‌خوام تکلیفم رو با این بابا روشن کنم.

این یک آمار فوق العاده خصوصی است و تحت هیچ شرایطی نباید لو برود. البته ممکن است شامل مرور زمان بشود، ولی چون در شرایط خاصی مجبور به این آماردهی شدم، ممکن است خیلی‌ها باور کنند.

«خیلی‌ها» دو نفر هستند؛ من و یک نفر دیگر. متأسفانه نمی‌توانم اسم نفر دوم را بگویم. از نظر خودم، شصت و دو درصد از وقت را مديونش هستم؛ ولی دلیل نمی‌شود دوستش داشته باشم. در اصل آژش متغیر، مخصوصاً بعد از این آمارگیری لجنی که از من کرد. یک جور کلک زدن بود.

گفت: «یه نوع بازیه.»

گفتم: «از بازی‌های جدید بدم می‌آم.»

گفت: «سخت نگیر، میث حکم می‌مونه.»

وبه همین سادگی خَرم کرد. بالای برگه بازی، بزرگ نوشته بود:
سرنشسته زندگی

آیا می‌دانید چگونه آدمی هستید؟

گفت: «من می‌برسم، تو فقط بگو آره یا نه.»

وبعد شروع کرد.

آیا باید به بچه‌ها یاد بدھیم که آدم‌های خوبی باشند؟

باید سریع جواب بدم؟

نه، می‌تونی فکر کنی.

سؤال آنقدر احمقانه بود که باید بپیش فکر می‌کردم. طرف یا سر کارم گذاشته بود یا این که بازی خیلی پیچیده بود. اگر با چاخان جلو می‌رفتم شاید دستم بازتر می‌شد. با این حال فکر کردم بهتر است که ببرسم.

گفتم: «توی این بازی چه قدر می‌شه چاخان کرد؟»

گفت: «هیچی.»

خُب، گفته بود هیچی؛ ولی اگر خودش چاخان کرده بود چه؟ اگر فقط می خواست دستم را بخواند چه؟ وضع بدتر شده بود. بازی تقریباً چیزی بود بین پوکر و چهاربرگ رویاز. به حکم هم ربطی نداشت. بی برو برگرد دروغ اولش لورفته بود. تکنیکم را عوض کردم.

گفتم: «بستگی داره..»

به چی؟

به خیلی چیزها. به این که وقتی می گیم «بچه»، منظورمون چه رده سنی هستش. به این که کلاً به کی می گیم «آدم» و اصلاً «خوب» یعنی چی؟

گفت: «بین عزیزِ من، این جا صد و بیست تا سؤاله، تو فقط باید بگی آره یا

نه.»

گفتم: «ولی باید از اول این قانون رو می گفتشی.»

نتیجه چیز جالبی نبود. توی گروه نوزدهم افتادم. تازه اگر همه را صادقانه جواب داده بودم می افتادم توی گروه بیستم؛ یعنی گروه آخر، لابه لای یک سری ان و گه که اصلاً حوصله شان را نداشتم.

اگر به کمتر از سه سؤال جواب مثبت داده اید، شخصیت شما شامل گروه بیست می شود.

فراموش نکنید که تغییر برای شما چیزی شیه به یک فاجعه است. ذهن تان را رها کنید از درگیری با جزئیات، آمار، فهرست‌ها و کشف ارتباط اعداد. مطمئن باشید شخصیت دوستان تان هیچ ارتباطی با شماره تلفن‌های شان ندارد.

: منشی نازی داری.

: خواهر زنمه.

: حُب بهتر، چرا یه شب نمی آین پیش من.

: قحطی آدمه؟

: نیست؟

: هست؟

: قصد ازدواج دارما!

: او نم تو؟!

با انگشت می زنم کف دستم. موج موج می کنم که بیدار شود. چشمش را باز
می کند، با ناز. خودش را برای من لوس کرده. اصلاً شاید خواب هم نبوده.
بلند شو، چه قد می خوابی؟

: چی شده؟

: بیا ببین این پایینی ها چه بوبی راه انداختن.

: تو که می دونی از بوش بدم می آد.

: فقط یه کم برام نگاه کن و بخواب.

: خودت دیدی؟

: آره ولی خیلی اون طرف بودن، چیزی معلوم نیست.

در بالکن را باز می کنیم و می رویم بیرون. یواش یواش می رویم که نکند
یک وقت بفهمند. اشاره می کنم که آماده باشد. دستم را آهسته تا جایی که
می توانم از بالکن دور می کنم تا بتواند توی بالکن شان را ببیند.
می بینی؟

بالش را جوری جلو نوکش می آورد که یعنی آرام.
آرام‌تر می گویم: «دیدی؟»
دارم می بینم.
باز مست کرده؟
به نظر که نمی‌آد.
نهاست؟
نمی‌دونم.
بین چند تا سیخ رو منتله؟
چندتایی هست.
دقیق بگو.
خوب معلوم نیست. تاریکه.
یعنی هیچی معلوم نیست؟
هست، ولی یه کمی.
دستم را جایه جا می‌کنم.
حالا چی؟
فرقی نکرد.
باز جایه جا می‌شوم.
فکر کنم یه نفر دیگه هم باشه.
خوب بین.
یه کمی برو این طرف.
می‌روم این طرف.
بیشتر.
بیشتر می‌روم.

: آره، یه نفر هست.

: دختره؟

: نمی‌دونم، فقط نوک انگشتاش معلومه.

: معلوم نیست دختره؟

: نه، جوراب پشه.

: جورابش چه رنگیه؟

فکر می‌کند.

: رنگش؟

: آره.

: دوباره ببینم؟

: ببین.

فکر می‌کند.

: گفتی رنگش؟

: آره.

مکث می‌کند.

: رنگش رو بلد نیستم.

: اگه از ده، هفت تا برداریم چی می‌شه؟

اون هفت تا، نیست که نشده، هست؛ یه جایی هست. فقط ده تای ما هفت تا چیز شده که این جاست و سه تا، که یک جای دیگه است.

چاخان چهارم را جوری گفت که به طور تقریبی بیست و شش تا هفت درصد باور کردند. سی و شش درصد پسندیدند؛ ولی باورشان نشد. و بقیه نه پسندیدند، نه باور کردند.

آسانسور طبقه نهم ایستاد. در باز شد. چشم دختره که به من افتاد، کمی اخم کرد ولی آمد تو. زیر لب یک چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. به نظر می‌آمد آهنگی چیزی باشد. آمد خوشمزگی کنم، گفت: «بوی کباب تان رسید، چیز دگر نمی‌رسد؟»

: بوی کباب ما خوری، میل به کس دگر کنی؟

: بوی کباب دیگری؟!

گفت: «عجب زیل شدی، من من و من همی کنی.»

: من من و چیز دیگری؟!

: چیزی ازت نمی‌رسد، سوی دگر چه می‌کنی؟»

: سوی دگر نمی‌شوم، چیز تو چیز دیگری است.

: تو چرا بغل دماغت میخ کوییدی؟

حسب قبول دارم که بعضی جاها زرنگی می‌کنم. اما فقط در حد و حدود خودم. سر خودم شیره می‌مالم، خودم به خودم کلک می‌زنم و یکی دو تاریزه کاری دیگر. حقیقتش یک چیزهایی توی کنم نمی‌رود. با منطقم جور در نمی‌آید. وقتی با منطقم جور نباشد یا باید جورش کنم یا تحملش.

حدس می‌زنم که این‌ها نمی‌فهمند. یعنی خبر ندارند که این خانه را برای

چه گرفتم و گرنه این قدر عذاب نمی‌دادند. طبقه دهم برج به این بلندی هست. آمده‌ام اینجا که چه؟ فقط به خاطر این‌که شهر را بیشم. فقط به خاطر همین. و خوب، کمی آسانسور سواری. بعد، این لنگه‌های فرش دست از سرم برنمی‌دارند. همه هم گران. از بافت‌ش معلوم است چه قدر می‌ارزد. وسوسن. پدر این زن را وسوس درآورده. می‌فهمم. خوب هم می‌فهمم. اما انتظار دارم که آن‌ها هم بفهمند ولی نمی‌فهمند. خوب هم نمی‌فهمند. گفتم بشکنم.

این اولین تصمیم بود. بعد گفتم، ولی چه طور؟ یعنی یک تکه سنگ بردارم و بروم روی بالکن و همین طور الله بختکی پرت کنم؛ آن هم با این فرشی که آویزان است؟ به نظرم درست نمی‌آید. یک مشکلی هست که مخ من کشش را ندارد. هر چند که فکر می‌کنم حقمن است؛ ولی امکان ندارد بشکنم. از پایین که نگاه می‌کنم، تنها پنجه‌ای که معلوم نیست، پنجره من است. باز از بیرون بهتر است، از تو فقط پشتش را می‌بینی. یک خروار گل و بلبل که همه پشت و رو هستند. بلبلی که قرار است از شرق به غرب برود، از غرب به شرق می‌رود. درختی که قرار است از پایین به آسمان برود از آسمان پایین می‌آید و همین طور همه چیز آویزان است، همه چیز بر عکس.

چند شب پیش‌ها رفتم روی بالکن. ریشه‌های فرش درست جلو دستم بود. دست کشیدم به فرش. ریشه‌ها را گرفتم. هنوز نم داشتند و این یعنی یک روز دیگر هم جلو چشم می‌ماند. ریشه‌ها را با دو دست محکم گرفتم، چند بار تکانش دادم. می‌خواستم بکشمش پایین و لش کنم تا بیفتد. ده طبقه بیفتد پایین تا حداقل چشم‌شان بترسد، تا دیگر آویزان نکنند، تا شاید رئیس ساختمان زورش به این‌ها برسد و کاری کند؛ اما هیچ کاری نکردم. همین طور ریشه‌ها را گرفته بودم و فکر می‌کردم: این یعنی نامردی؟

: اگه از ده، هفت تا برداریم چی می شه؟
: اگه هفت تا را برای خودمون برداریم، هفت می شه. اگر سه تا رو برداریم، سه.

تهر کرده، یعنی که چرا حواست به من نبوده.

می گوییم: «هی زیل خان، چی شده، چرا جُم نمی خوری؟ بلند شو،
می خوایم با هم بریم دختر بازی. بیین، برات اسفناج خریدم، نخوری کچل
می شیا.»

مرا نگاه نمی کند. رویش را کرده آن طرف.

می گوییم: «خُب صد تا کار سرم ریخته بود.»

همین طوری که پشتش به من است می گویید: «خُب این که زیاد نیست.
چرا، خیلی زیاده.

برمی گردد و دو بار پشت هم پلک می زند. فکر می کند.
: یعنی چه قدر؟

: یعنی چند تایی.

: خُب چرا هیچ وقت نمی گمی؟
: چی رو نمی گم؟

: که «چند تایی» یعنی چه قدر؟

: چون تو نمی خوای عددا رو یاد بگیری.
: من که بلدم.

: هنر کردي، بعد از بیست و شیش سال تازه یکو یاد گرفتی.
: چه قدر سال؟

این یک راز فوق العاده خصوصی است و تحت هیچ شرایطی نباید لو برود. البته ممکن است شامل مرور زمان بشود؛ ولی چون در شرایط خاصی مجبور به گفتنش شدم، ممکن است خیلی ها باور کنند. «خیلی ها» دو نفر هستند؛ من و یک نفر دیگر. متأسفانه نمی توانم اسم نفر دوم را بگویم. از نظر من، سی و شش درصد از راز هایم را بایگانی کرده، از نظر خودش صد درصد. از این بابت که چیزی به کسی نمی گوید عالی است؛ ولی دلیل نمی شود که توی هر کاری دخالت کند.

گفت: «تو گفتی اگه سرم بره نمی خرم.»

گفتم: «این یه چیز فوق العاده خصوصیه.»

: چه طور خصوصیه ولی همه می بینن؟

: او نش به تو ربط نداره.

: پس دروغ گفتی؟

: به تو چه؛ اگرم گفتم به خودم گفتم.

: پس، از کچلی می ترسی!

: تو به این می گی ترس؟

: پس حتماً پیش گیریه؟

: نیست؟

: در هر حال من بایگانی می کنم.

: چی رو؟ اسفناج یا کچلی؟

: جفتش.

: هر غلطی دلت می خواد بکن.

: درست حرف بزن.

: من هر طور عشقمه حرف می زنم.

کثافت بی جنبه به خاطر سیصد و شصت گرم اسفناج ناقابل سین جیم
می کند. بعد جوری حرف می زند که انگار کسی را کشته ام، مگر چه شده؟
مگر چه کار کرده ام؟ دستور دکتر است. ما هم رفیم خردیدیم. اسفناج است
دیگر. حالا برای هر کاری.

* هر کاری؟

: تو چرا بغل دماغت میخ کوییدی؟

: عزیز من، این میخ نیست.

: پس چیه؟

: قبلاً هم بیهت گفتم، بهش می گن خال.

: ولی تو، اون دفعه گفتی، میخ.

: من گفتم؟

: آره.

: ببخشید. اشتباه کردم. گه خوردم. به گور پدرم خندیدم!

چشم عدد سی و شش، منهاهای طعم عدد بیست و شش درست است یا سی و
شش چشم، منهاهای بیست و شش طعم؟

«طعم» منهاهای «چشم» را نمی دانیم چه می شود؟ «عدد» منهاهای «عدد»
می شود هیچ، «واو» هم با «واو» می رود، پس می شود به عبارتی ده. ولی ده
چی؟ ده طعم؟ ده چشم؟ ده چی؟

مثل آب خوردن به ده می رسیم؛ ولی مهم نیست. هر احمق دیگری هم بود

می‌رسید. مهم این است که بفهمیم چیزی که مانده چه چیزی است. به طور کلی اگر کیفیت طعم این عدد از چشم آن عدد بیشتر باشد، نتیجه منفی است و چون در واقعیت چیز منفی وجود ندارد، پس حتماً مثبت است. اگر هر چشم رله معادل یک طعم بگیرم، باقی مانده چشم می‌شود؛ ولی چون نمی‌توانیم این کار را بکنیم، وضع پیچیده می‌شود. پس باید راه دیگری باشد.

دو تا فحش آب دار و بعد صدای کوییده شدن در.
دو تای دیگر، که توی راهرو می‌پیجد.

می‌دوم سمت در، از چشمی نگاه می‌کنم. همه چیز به هم ریخته،
کج و کوله شده. زین رویه رویی هاست. سرش یک طرف کشیده شده، پایش
یک طرف دیگر. چمدانش را که زمین می‌گذارد، شکمش کش می‌آید. دستش
نازک می‌شود و دکمه آسانسور را می‌زند. شوهرش در خانه‌شان را که به آن
قلمبه‌ای شده باز می‌کند، که واقعاً هنر است. بعد مثل نخ از در رد می‌شود.
نزدیک زن که می‌رسد کمی پهن می‌شود.

دو تای دیگر، که باز می‌پیجد.

: اینایی که می‌گن یعنی چی؟

: اینا فحشه.

: مثل دو تا قوت؟

: آره یه چیزی تو همون مایه‌ها.

حالا زن از این طرف کج شده، شوهرش از آن طرف.

: چی کار می‌کنن؟

: می‌شنوی که!

: می شنوم، نمی بینم که!

: زنه می خواد بره.

: کجا؟

: من چه می دونم؟

: حُب...

: منتظره آسانسوره.

: مرده چی؟

: مرده چمدون رو برداشته، نمی ذاره.

: یکی دیگه، ولی حسابی.

: دست زن نازک می شود.

: زد تو گوشش.

: کی؟

: زنه.

در آسانسور مثل دهن ماهی باز می شود. جفت شان ساکت می شوند. زن که به آن باریکی بود، آرام آرام می نشیند؛ ولی آن پایین ها یک دفعه قلمبه می شود.

: این یعنی گریه؟

: آره داره گریه می کنه.

: الان چی کار می کنن؟

: مرده دستشو گرفته، می خواد ببرش توی خونه.

در آسانسور بسته می شود. زن بلند می شود. مرد چمدان را بر می دارد. جفت شان نازک می شوند. نازک و نازک تر. بعد همان طور کج از در قلمبه شان رد می شوند.

: تموم شد.

: چرا؟

نگاهش می‌کنم: «چی چرا؟»

: قصد ازدواج دارن؟

می‌گوییم: «عزیزم، قصد ازدواج رو اینجا استفاده نمی‌کنن.»

یک پلک طولانی می‌زند و سرش را بر می‌گرداند، من هم از لجش دستم را

می‌بندم.

وقتی می‌گوییم چیزی منهای چیزی، یعنی چی؟ به فرض یک چیزهایی این جاست، یک چیزهای دیگری هم آن‌جا، ما که نمی‌توانیم چیزهایی را که آن‌جا هستند از چیزهایی که این‌جا هستند کم کنیم! مگر آن‌که اول همه را یک‌جایی جمع کنیم، که خودش می‌شود یک چیزهای دیگری. بعد آن‌هایی را که می‌خواهیم کم شود، کم کنیم. که تازه می‌شود همان چیزهای قبلی. حُب این چه کاری است؟

پس اگر چیزهایی یک‌جا نباشد، ممکن نیست بشود آن‌ها را از هم کم کرد. پس فقط یک راه می‌ماند، مجبوریم جمع‌شان کنیم.

: اگه یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

: نه، چرا بشم؟

: قول می‌دی؟

: آره قول می‌دم.

؛ تو چرا بغل دماغت میخ کوییدی؟
؛ عزیز من به این میگن خال.

چاخان پنجم کوتاه و مختصر بود. همه چیز جدی برگزار می شد. در آسانسور باز می شد و دختره هم بود. طبق معمول با همان پوتین و خط چشم و همان دم و دستگاه.

هنوز در بسته نشده بود که گفتم: «ببخشید بی مقدمه صحبت می کنم.»
گفت: «خواهش می کنم، بفرمایید.»

؛ شما توی کار سینما هستین؟

؛ نه، چه طور مگه؟

؛ بهتون تبریک می گم، صورت زیبایی دارین.
؛ ممنونم.

؛ من مدیر یک پروژه سینمایی هستم و ما دنبال یک هنریشة جوان می گردیم که حدوداً توی سن و سال شما باشه. اگه تمایل داشته باشین خوشحال می شم که جلسه‌ای بذاریم و درباره‌اش صحبتی بکنیم.

گفت: «شما توی همین ساختمون هستین؟»
؛ بله، طبقه دهم.

؛ می تونم بپرسم که نقشش چیه؟
؛ نقش خیلی خوبیه.

؛ منظورم اینه که چه نقشی باید بازی کنم؟
؛ نقش اوله.

؛ جدی؟ نقش اول؟

: آره. زندگیه یک مشی فوق العاده زیباست که در یک شرکت بزرگ کار می‌کنه و مشکلاتی که برآش پیش می‌آد، درگیری‌های کاری و عشقی و عاطفی‌ای که با مدیر پروژه داره، خلاصه که فیلم جذابی می‌شه.
: حتماً همین طوره.

: در ضمن نقش مقابله‌تون رو خودم بازی می‌کنم.

: جدی؟ چه جالب!

: بله، البته قصد ازدواج هم دارم، اما توی کار بیشتر خودشو نشون می‌ده.
: منظورتون توی فیلمه؟
: توی فیلم دارم، بله.

بعضی جاها آدم باید قاطع برخورد کند. قانونش همین است؛ و گرنه تا وقتی صدایت در نیامده باید کولی بدھی. این طور که نمی‌شود، هر چیزی حسابی دارد. من که نمی‌توانم یک عمر علاف این‌ها باشم که آیا عشق‌شان بکشد فرش‌شان را جمع کنند یا نه.

برخوردم باید جوری باشد که خجالت بکشند. خیلی حساب شده. با آرامش، با متانت و با همه این کوفت وزهر مارهایی که هم خانواده این‌هاست. عصبی نیستی. حواست باشد، تو عصبی نیستی. باید یادم باشد که شیک و یک کنم. قبلش باید دوش بگیرم. ترو تمیز و مرتب و مهم‌تر از همه آرام. ادکلن فراموش نشود. توی این جور برخوردها فوق العاده مهم است. چند جمله اول را باید حفظ کنم. باید فرصت فکر کردن بیهشان بدهم. جمله‌ها را باید پشت هم قطار کنم. جمله اول، جمله اول اگر درست باشد تمام است، تمام.

: آقا یا خانم محترم، آپارتمان نشینی قوانین ناگفته‌ای دارد که من به عنوان همسایه انتظار داشتم شما به آن‌ها آگاه باشید.

مضمون خوب است. اما تو که نمی‌خواهی کنفرانس بدھی. تو که رئیس ساختمان نیستی. این جور حرف‌زدن افتضاح است. یعنی این برخورد صحیح نیست. باید یک جاھایی مهر و محبتی هم باشد. همسایه است، دشمنت که نیست. باید خیلی سرِ پا و سرِ حال و خندان برخورد کرد.

: سلام، سلام، سلام. روزتون به خیر. من همسایه پائینی هستم. خوشحالم که می‌بینم تون و....
لوس، بیخ، بی معنی، بی مزه.

این «ارثی» را هم چون پدرم را دیده می‌گوید؛ و گرنه هیچی بارش نیست.
! اسفناج

مسخره است. سرم برود لب نمی‌زنم. روی لج و لجبازی هم شده
نمی‌خورم.

گفتم: بالاخره چی کار می‌کنی؟ می‌نویسی یا نه؟
آخر برای این، کسی یک هفته مرخصی می‌گیره؟

: یعنی نمی‌نویسی؟

: نه.

: ٹف تو روت.

بوی کباب می‌دهد مجلس عیش و نوش ما
خانه به خانه می‌رود بوی کباب ترک ما

چاخان ششم بسیار بسیار غیرمنتظره بود. توی جمیعی بودم که مجبور شدم سیستم را عوض کنم. خوب بعدش هم ادامه دادم؛ اما حقیقتش قبلًا نقشه دیگری برایش کشیده بودم. ولی آن شب، این بچه محل‌های سابق آنقدر چاخان کردند که مجبور شدم بزنم به سیم آخر.

گفتم: «همین طور چشم تو چشم هم موندیم. بعد یه دفعه دختره یه نمه او مد جلو. همین طور مونده بودم، انگاری حرف تو دهنم خشکیده بود. فقط تو نستم بگم خانوم، خانوم؟ ولی دیگه دیر شده بود. یه دفعه به خودم او مد

دیدم

دکمه

دستشو انداخت

یه لحظه به

شد.

چشم‌های هم‌دیگه نگاه کردیم. من

طولانی شد. بعد

همین طور

نمی‌شه

توی همچین

زیاد

یه چشم به چراغ آسانسور بود.

زرتی داشتیم می‌رسیدیم طبقه اول. دستم رو دراز کردم و دکمه طبقه

بیستم روزدم تا این‌که در آسانسور باز شد، بسته شد و کسی نیومد تو. دوباره رفیم بالا. هنوز در بسته نشده بود.

آروم

آبی خیلی روشن.

بازهم

توی آینه خودم رو

آسانسور

همش تو این فکر بودم خوب شد

پیرهن سفیده تنم نیست. اگه بود شستنش مكافاتی می‌شد. رسیدیم بیستم و باز او مدیم پایین. داشتیم می‌او مدیم پایین که کمی فاصله گرفت و گفت: «یا و عاشق ما باش.»

گفتم: «ما چاکرتم هستیم؛ ولی حواس‌تک جاس، این‌تو من باس می‌گفتم.»

در را می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم. یقه‌ام را درست می‌کنم و از پله‌ها بالا می‌روم. این مسیر را هیچ وقت نرفته‌ام. گاهی پایین رفته‌ام، آن هم به‌خاطر کنجکاوی؛ ولی بالا نرفته بودم.

رویه‌روی درشان می‌ایستم. یک دسته‌گل بزرگ پلاستیکی چسبانده‌اند روی در. و چشمی حتماً جایی لابه‌لای همین گل‌هاست. نباید سمت در را نگاه کنم. اصلاً دوست ندارم کسی از آن طرف کج و کوله بینندم. زنگ می‌زنم، دو تا پشتی هم. صبر می‌کنم. کسی از آن طرف با صدای ضعیفی چیزی

می‌گوید. صبر می‌کنم. حالا پشت در است. باز چیزی می‌گوید که مفهوم نیست. صدای جا به جا شدنش را می‌شنوم.

جواب نمی‌دهم تا در باز شود. در باز می‌شود. آرام، خیلی آرام.

پیرزن ریزه‌میزه‌ای است. با چادری که گل‌های ریز سبز و زردی دارد. از همان لای در می‌شود دید که خانه‌اش چه قدر تمیز است. همه چیز برق می‌زند. : همسایه پایینی تون هستم.

به ترکی جواب می‌دهد. خوش رو و خوش برخورد است و نقلی، خیلی نقلی. به ساختمان اشاره می‌کنم و این که توی آپارتمان نشینی باید چیزهایی را رعایت کرد. پیرزن نگاه می‌کند؛ ولی جواب نمی‌دهد. ادامه می‌دهم و همین طور جلو می‌روم تا آخر سر جریان فرش را پیش می‌کشم. ولی او به ترکی جواب می‌دهد. ظاهراً اصلاً متوجه نشده. با دست اشاره می‌کنم به طبقه پایین. ادای فرشی را در می‌آورم که شسته‌اند و از بالکن آویزان شده. باز هم فایده ندارد. به فرشی که توی اتاق پهن شده اشاره می‌کنم؛ اما اصلاً چیزی از حرف‌هایم را نمی‌فهمد. این بار آهسته‌تر می‌گوییم و با دست اشاره می‌کنم به خودم و بعد به طبقه پایین که یعنی «همسایه». و بعد همان حرکت‌های احمقانه‌ای که معنی شان «فرش» است و آن ادا و اطواری که باید نتیجه‌اش «آویزان» بشود. اما فقط همین طور مات نگاهم می‌کند و وقتی ساکت می‌شوم، شروع می‌کند به حرف زدن. لبش مدام تکان می‌خورد و یک عالمه کلمه می‌ریزد توی راهرو که من هیچ کدام‌شان را نمی‌شناسم. دقت می‌کنم. نمی‌فهمم. باید حرف آشنازی باشد. نیست. از این‌همه حرف که می‌پردازیم حتی یکی را نمی‌فهمم. همین طور کلمه می‌ریزد و سط و کلمه‌ها یواش یواش می‌آیند بالا و بالاتر. احساس می‌کنم تا زانو توی کلمه هستم. ظاهراً تعارف می‌کند که بروم تو. اصرار می‌کند. اصرار می‌کند؛ اما فایده‌ای ندارد.

: خدا حافظ مادر، خدا حافظ.

اما پیروز نول کن نیست. حرف می‌زند، حرف می‌زند، و همه‌شان می‌خورند به سر و صورت من. تا سینه توی کلمه هستم. باید زودتر دور شوم. از پله‌ها پایین می‌روم و کلمه است که پشت سرم می‌ریزد؛ یک خروار کلمه. همین طور کلمه، کلمه، کلمه، تا پشت در.

چیزی به اسمِ کم کردن نداریم. چیزی به اسمِ منها نداریم. قبلاً به نتیجه‌اش رسیده‌ام. دوباره ثابت کردنش را بدل نیستم. حوصله‌اش را هم ندارم. پس فقط یک راه می‌ماند، مجبوریم جمع‌شان کنیم. مجبوریم همه چیز را با همه چیز جمع کنیم. مگر آبگوشت را جمع زدند چه شد؟ ما هم همه فرش‌های عالم را با همه کلمه‌ها، همه منشی‌های عالم را با همه آسانسورها همچین جمع می‌زنیم تا همه کیف کنند. همه طعم‌ها را با همه چشم‌ها جمع می‌کنیم و یک طعم‌چشم بزرگ می‌سازیم که هیچ‌کس نه دیده باشد و نه چشیده باشد.

: تو چرا بغل دماغت میخ کوییدی؟

: بغل دماغم؟

: آره.

: خُب دماغم یه کمی لق بود، میخ کوییدم که سفت بشه.

: یعنی اگه برداریمش دماغت می‌افته؟

: نه، فقط لق می‌زنه.

چشم‌بازی، چاخان هفتم بود. درست عین جبر و اختیار. جوری که حتی خودم هم انتظارش را نداشتم. یک دفعه افتاده بودم توی وضعیت عجیب و غریبی که اصلاً نمی‌توانستم جمع و جورش کنم. همه چیز به هم ریخته بود. مثل یک رویا یا که خواب، آن هم از آن نوعی که هر غلطی که دلش می‌خواهد می‌کند. و چه چیزی بهتر از این که هر غلطی که می‌خواهد بکند، به شرطی که اختیارش دست تو باشد. دست خودم بود، خودم می‌گفتمن؛ اما جمع نمی‌شد. درست جایی که انتظارش را نداشتم، در آساتسور باز شد. این بار من تو بودم، دختره بیرون.

دختره گفت: «به چه تیکه‌ای!»

این جمله لجن را نباید می‌گفت، اما گفت و بعد توی چاخان هفتم گیر افتادم. دختره پتیاره می‌توانست توی دلش بگوید، آب هم از آب تکان نمی‌خورد؛ ولی گفته بود. خودم هم چیانده بودم توی دهنش.

گفت: «به چه تیکه‌ای!»

و یک قدم آمد تو. منتظر شد که در بسته شود. بسته که شد، خودش را انداخت روی در. انگار که لم داده باشد روی تشک. و بعد چشم‌بازی شروع شد. فاصله بین مان پُر از خط شده بود. پُر از خط‌هایی که از همه جای مان به همه جای مان وصل می‌شد. طبیعی است که تعداد خط‌ها یادم نباشد. ولی اولین خط، یک خط مستقیم از چشم راست من به چشم چپ او و دومی از چشم راست او به چشم چپ من بود. درست مثل دو خط موازی که در بی‌نهایت خودمان هم‌دیگر را قطع می‌کردیم. تعداد خط‌ها همین‌طور داشت زیاد می‌شد. آنقدر زیاد شد که از زور زیادی جسمیت پیدا کرد. تمام خط‌ها نخ شد و همین‌طور مستقیم بین زمین و آسمان ماند. این که از کجا می‌دانستیم را هیچ‌کدام نمی‌دانستیم؛ اما هر دومان می‌دانستیم که از این لحظه به بعد نا

وقتی حرفی نزینم نخ‌ها همین طور می‌مانند. نخ‌ها همین طور ماندند تا این که اولین جمله گفته شد. بلا فاصله همه نخ‌ها شُل شدند و به هم پیچیدند و ریختند کف آسانسور.

گفت: «به چه تیکه‌ای!»

گفتم: «بابا ایوال الله! دم شما گرم!»

گفت: «شما منشی فلان شرکت نبودین؟»

گفتم: «فلان شرکت؟»

گفت: «بله، شرکت فلان.»

گفتم: «منشی فلان شرکت؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «ما سگِ کسی باشیم.»

گفت: «اختیار داریم.»

گفتم: «مرا متوجه عشقه. یکی هم پیدا شد مارو تحويل بگیره.»

از همین روی بالکن ماشینش را می‌بینم که جای من ایستاده، لابه‌لای این همه ماشین با آن رنگ کثافتش کاملاً معلوم است. بر می‌گردم تو جعبه ابزارم را می‌کشم بیرون.

: دنبال چی می‌گردی؟

: چند تا میخ لازم دارم.

: می‌خوای بکوبی بغل دماغت؟

: نه.

: پس برای چی می‌خوای؟

می خوام تکلیفم رو با این بابا روشن کنم.

چندتایی میخ جدا میکنم، اول معمولی ها را. بعد نظرم عوض می شود، می روم سراغ درشت ترها. همه را می ریزم توی جیب شلوارم. رأس ساعت شروع می کنم، همه چیز طبق برنامه. دکمه آسانسور را می زنم. میخ ها را ته جیبم لمس می کنم. منتظر می مانم تا در باز شود. می روم تو. توی جیبم با میخ ها شروع می کنم به بازی کردن. باید زیر هر چرخی دو تا بگذارم که رد خور نداشته باشد. بند یکی از کفش هایم را نبسته ام. خم می شوم و می بندم. می رسم پایین. در باز می شود. برای نگهبان سری تکان می دهم و خیلی عادی می زنم بیرون. میخ ها را توی دستم مثل تاس می چرخانم. از محوطه نگهبانی دور می شوم. می روم به سمت پارکینگ. کف دستم عرق کرده. میخ ها را اول می کشم ته جیب و دستم را خشک می کنم. اطرافم را می پایم و جلو می روم. کسی نیست. میخ ها را از ته جیبم جمع می کنم. به پارکینگ می رسم. خالی است، طرف رفته.

دور و برم را نگاه می کنم. خلوت خلوت است. میخ ها را در می آورم، می شمارم. مسخره است، باز هم یکی کم آورده ام. ته جیبم را می گردم. نیست. دوباره می شمارم و وقتی مطمئن می شوم، پرت شان می کنم توی باغچه. کف دستم باز عرق کرده، این دفعه فوتش می کنم.

ها می کنم. هیچ اتفاقی نمی افتند. دوباره ها می کنم. یک کمی بخار روی شیشه پنهجره می آید.

آخه یعنی چی؟

یعنی چی نداره؛ اسمش همینه.

بخار کم می شود. دوباره ها می کنم.

: داره می شه.

ها می کنم.

: دیدی شد؟

: بینم؟

دستم را می آورم بالاتا بینند.

: من که چیزی نمی بینم.

ها می کنم. بخار بیشتر می شود. درست وسط شهر تار شده.

ها می کنم. تارتر می شود.

: حالا چی؟

دستم را می گیرم جلو بخاری که روی شیشه نشسته. شروع می کند به

پلک زدن.

: وای چه قد قشنگ!

: دیدی گفتم!

: اینواز کجا بلدی؟

: اینواز اول بلد بودم.

: از اول؟

: آره، پس چی!

: چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟

: فکر می کردم می دونی.

: داره می ره.

: نمی ذارم.

ها می کنم. زیاد می شود.

: هر جایی رو بخوای می شه؟
: آره.

با بالش اتویان را نشان می دهد: «اونجا رو بکن بیینم؟»
اتویان را برایش تار می کنم.

: اینجا هم می شه؟
اینجا راهها می کنم. بخار می شود.
: اون پارک رو هم بلدی؟

پارک را تار می کنم.
: گفتی اسمش چیه؟

: هاکردن.

: چی؟

: هاکردن.

: چه اسمی! هاکردن.

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library